بسم الله الرحمن الرحيم

اے غنی ذاتِ تو از اقرار و از انکار ما — بے نیاز از ما و از پیدائی و اظہار ما

نے بہارت ہستی ما نی خزانت نیستی — اے بہارت بے تعلق از گل و از خار ما

کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذاتِ تو — نام ما آنجا کجا بود و کجا آثار ما

رنگ بے رنگیست اصلِ رنگہا رنگ رنگ — نورِ بیرنگی بہ از نیرنگی [illegible]

ہستیِ تو خود بحر مواجیست ناپیدا کنار — قطرہ باشد یا نمی [illegible]

ما که باشیم از خودی در حضرت دم بر زنیم — ای کم از کم رو برو بین [illegible] سن نیمه بسیار ما

عین هستی خود توئی پس از تو چون منکر شویم — حجت هستی تست این [illegible] ستی انکار ما

کی رسد شاهین فکر اندر هوای اوج تو — پیچ پر و بالست آنجا طا[illegible] تیار ما

از چه رو دست نگه تا پایهٔ کنهت رسد — تاب دیدارت ندارد دیده [illegible] ابصار ما

کی رسائی یابد اندر حضرت تو چون و چند — گرچه زینهار و ثق است [illegible] رمی بازار ما

فرض کن وهم که حجاب نور و ظلمت در شود — در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما

خارج از عقل و قیاس و فهم جمله عالم — دور از حد یکه باشد حیطه [illegible] و افکار ما

نی بگنجد در آنجا نی دوئی گفتن روا — بسکه هست عالی ز اطلاق کم و بسیار ما

نیست تنزیه و تشبیهش نمودن ناسزا — کی سزد این قیدها در ذات بحت یار ما

اعتبارات و اضافاتی که آید بر زبان — نیست در هستی ساذج کو بود دلدار ما

عین ادراکست عاجز ماندن از ادراک او
کار ما عجز است آخر کار در هر کار ما

حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرتست
هست با حیرت ز سر تا پای کار و بار ما

گنگ میگردد زبان اهل عرفان زین مقام
ما عرفناک گفت اینجا سید ابرار ما

داده ام از ذات احدیت نشانت ای نیاز
چشم دل بکشا و بنگر معنی اشعار ما

ای نهان در کنج غیب از دیده ابصار ما
نیست جز تو کس عیان در کوچه و بازار ما

خود نقاب روی او ماییم دیگر هیچ نیست
گر براندازد ز رویش گم شود آثار ما

گر بهم ما دو دو ملت جام وحدت در دهد
دور گردد اختلاف و این همه تکرار ما

در مقامی کو نماید رخ ز خود بی پرده
کی بماند دین و کفر و سبحه و زنار ما

بر لب جوی جهان باساز و برگی تازه
هر زمان آید خرامان سرو خوش رفتار ما

چشم ما را یک نگه بر نرگس مستش فتاد
بیخود و دیوانه شد فرزانه و هشیار ما

چون بگوش آمد صدای نغمهٔ قول الست
میزند بانگ بلی هر ریشهٔ و هر تار ما

در شناسائی چسان آید رخ زیبای او
تاب دیگر میدهد هر لحظه بر انظار ما

روی خود دیگر دوست کو بینم او را صد هزار
موجب کثرت بود آئینهٔ بسیار ما

مرآت ذرات در تجلی یک ذات است او
عقل حیرانست در صنعت گری یار ما

خود توئی ناظر توئی منظور ای جان جهان
پس چرا باشی نهان از دیدهٔ نظار ما

هست ما را نیست بر گنج جمالش ای نیاز
گنج می‌آید بدست از کشته گردد مار ما

خود تجلی کرده بر خود آن بت عیار ما
شاهد روی خود آمد یار گلرخسار ما

مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن بخود
حصر وحدت در آئینه بین شاهد گفتار ما

یارب آن رو نور تابانست یا افسون سحر — کز طلسم جادوش دیوانه شد هشیار ما

موی او گیسوی مشکین است یا دکان عطر — شد پر از بوی دل آویزش سر عطار ما

حسن خود نگذاشت تا بیند بسوی ما سوی — تا بیاید سوی ما آن یار خوش رفتار ما

لیکه مجمل یک نگاهی سوی ما کم کرده بود — کو ز استغنا نکرده رو باستحضار ما

مختفی در ذات او بودیم چون روغن بشیر — سر خود دمید بود آمد بسر اسرار ما

در ازل چون برق بگذشت از رهٔ نگه ظهور — دید بالاجمال نقد و جنس این بازار ما

بود شاخ و برگ با گل در تخم ذاتش مندرج — در تماشای خودش شد سیر این گلزار ما

بی تعین بود کنز مخفی اندر کنج غیب — در تعین آمد آن گنجینهٔ اسرار ما

جلوهٔ نوری نمود و نور احمد نام ساخت — بس بود واحد احد از روی این گفتار ما

از تعین اول و وحدت بیانی کرده ام

بملک هستی خود شهرهایی کرده‌ام پیدا
درون گردش من شهر سویی کرده‌ام پیدا

برافگندم نقاب از رخ رها کردم نقش پیدا
بزور بیخودی یکجا خدایی کرده‌ام پیدا

بلند عشق بودم از سراپا بسته‌ام خاکی
ز بیلچه پا تپش پیوسته استواری کرده‌ام پیدا

شدم صد چاک بر کوه الم از تیشهٔ حسرت
بتنها تیشی طرفه نشاطی کرده‌ام پیدا

بمعیار سبک نقد بهمت را نکو دیده
پسند خاطر دلها عیاری کرده‌ام پیدا

پر از دریا شهوت است و اما هم الحمد لله
چنین دولت ز چشم اشکباری کرده‌ام پیدا

ز غیرتها همی کردم که شیطان بر طرف گردد
ز یکدلی و یک جنبی حصاری کرده‌ام پیدا

بصید ماسوا شاهین همت گرد دادم
باوج قدس صحرا و شکاری کرده‌ام پیدا

مکانی در لامکان از فنا هم بی‌فنایی‌ها
برون از چرخ دوار سر پایه‌ای کرده‌ام پیدا

شنا ور ماندم اندر بحر حسرت چو گوهر
رسیدم تا بخود ... کناری کرده‌ام پیدا

ثنا کردن و ردن بجز بیحد سخت مشکل بود
بیاز و بی نیاز و عجز کاری کرده ایم پیدا

امشب آنست که زد حلقهٔ جهان بر در ما
نیر نور خدا کرد طلوع از بر ما

در شبستان جهان بر نمط شمع سحر
بفروخت مه چارده با اختر ما

چکد از ابر حجازم رشحات تحقیق
قلزم دیدِ حقیقت شده چشم تر ما

شاهدا جام طهورا ز پی فردا بر ما
جرعه نوش کن اینده ز پیچه ساغر ما

فلک حضرت شقشقت بسوی فقرا
که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما

اوج گیرائی ما بین که فضای ملکوت
جمله در سایه شد اندر ته بالِ و پر ما

فکر هر کس نرسد مغز سخن را آدل
که شیشه گران کو و کجا گوهر ما

تا نیاز از خودی خود نرسے سوزان باش

همچو اسپند باتشکدهٔ عجم ما
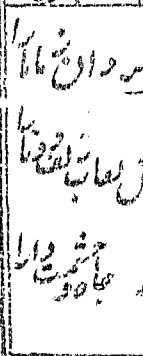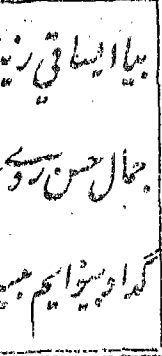
بی پاے بند دین مجاز بدیم ما | اینهم قدم بکفر حقیقی زدیم ما

اسلام ما اگر شده در عشق القسم | مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما

از تا بجاے اشده حسن جمال یار | از پاے تا بسر همه آتش شدیم ما

صد شیشه از هم کثرت شکسته ایم | تا گشته در معارف حق او حدیم ما

ذات و صفات ما همه منسوب می شود | از هر جهت بهر جهتش مسندیم ما

پیداست سر عشق ز بطن بطون من | از بهر طفل معرفتش والدیم ما

بیا که گشته ایم ز شور جهان نیاز
دست از خودی فشانده ز خود بیخودیم ما

دیر مغان گرفته و خوش شکاریم ما | مستیم و چه کشیم و ز خود بیخودیم ما

از فرقه هاے تفرقه بس ننگیم ما
با جمع اهل جمع موافق‌تریم ما

دانا کشیم و دشمن عقلیم بالیقین
گردن زن تن و دل و جان تن دریم ما

رندیم و بیخودیم و ز خود واشتانده‌ایم
وز خطرهای وهم صفا خاطریم ما

از جلوه‌ها حسن بچشم نگاه دل
و سخت حیرتیم و بلا شسته‌ایم ما

از تابش شعاع جمال و جلال یار
آتش گرفته از کف پا تا سریم ما

با آنکه زیر سر ان خیالم نیاز نیست
جا سرا بکعت نهاده و خوش بستریم ما

بهر آتش جهان بسوز و جانان رسیدیا
برنگ یکدگر شان دگر هر چه پینا را

اثیر اهل زبان هم شد و هم یار بیزبان
بنای کعبه هم خشت است هم دیر و کلیسا را

بپشت پارسایان بار تقوی بنهادا
بجان بیکسان انداخت مهر جام و صهبا را

بنور آفتاب روی او هر ذره تابان است — نه تنها ماه کنعانی که بنموده زلیخا را

بقوت قهر قیصر خاکسار کرد اعدا را — بهمت تاج فغفوری و جاه و حشمت دارا

بهر ملکی و کشوری دستی دیگر دارد — بهر طرفی معین ساخته افواج اسما را

نیاز از فیض جود اوست مجموعهٔ عالم

که از تحت الثری بنواخت تا فوق الثریا را

الا یا ایها الساقی بنوشان جام صهبا را — که بکشا سینهم مدهوشی سراسر پای تا سر را

سراپا بیخودم گردان ز قیدم ستم پیمان — چه در بند خودی خود یابم جمله بلاها را

بلای بند هستی سخت مشکل دارد — که مشکل میباید حل او هر پیر برنا را

درین مشکل که باید حکمت کجا آید — سخن بیهم نوا نا بیش الا جام صهبا را

بیا ساقی بگو شوریده الم ای جامم — دگر مستند بیهوش عده امروز فردا را

غم هجران مرا گشت و قیامت بسرم آورد
بیا بنگر بحال ما و بنشان فتنه برپا را

شب آنکو آمد اندر چشم من ریحان گیسوی
بجیب آسمان دیدیم چون عقد ثریا را

بگوشم کی کند جا وعظ و پند و آه و ناصح
که در مستان نباشد قدر و عزت مرد دانا را

نیارا اندر طریق خاکساری خوش شوان مباش
شود دلدار تا آخر نرم کو سخت چون خارا

بس جامهٔ خون کشتهٔ شمشیر جفا را
پیراهن خسته لباس شهدا را

یک ناخنهٔ دیدهٔ چرخست مه نو
نظارگیٔ ابرو خم ابرو شما را

اندر بغل آورده ام اینک دل بریان
تا با سگ کوی تو کنم پیش مدارا

گیسوست بر دیو و یا شب بر رخ روز
یا ابر و زنگیست بجسم که خطا را

مست می ناب تو بهوش آید غنیت
لا یخبر من کاسک من کان سکارا

چون شمع سراپا بسر گریه و ماتم
مین تارک قد صرت و خاناً و بحارا

روزے بتماشاے رخش جوش زدم من
اجریت من العین عیوناً و بحارا

هر قطرهٔ اشکے که خود ریختم از شبنم
قد کان من القلب مدا باً و منارا

چون دید سرشکم شفقے گفت بیاران
تا ان دو در کنید انکس بیک دو غارا

زین بیش کسے اشک بدین رنگ ندیدست
ور دیگر از کف من رنگ حنارا

یارب چکنم چارهٔ خود هیچ ندارم
این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

رحمے بہ نیاز اے شہ بیداد وستمگر
تاکے ندہی داد بفریاد گدارا

ایدل بگیر دامن سلطان اولیا
یعنی حسین ابن علی جان اولیا

ذوقے دگر بجام شہادت از و رسید
شوقے دگر بمستی عرفان اولیا

چون صاحب مقام نبی و علی است او — هم فخر اغنیا شد و هم شان اولیا

آئینهٔ جمال الهی است صورتش — نازنده شد است قبلهٔ ایمان اولیا

تا کرد صرف حق سر و سامان هستیش — گوی سبق ربوده ز میدان اولیا

روی نکوش مطلع صبح سعادت است — سیما اوست شمع شبستان اولیا

دارد تیار حشر خود امید با حسین

با اولیاست حشر محبان اولیا

عشق است آن که ز نام و نشانم باقیست — گرچه فانی شده ام ذکر بیانم باقیست

گوهر هستی من گرچه حباب آسا هست — ذات حق کان من و بحر روانم باقیست

محفل ساغر و مے مطرب و نی آخر گشت — مستی و وجد دل رقص کنانم باقیست

شعلهٔ نور قدم بر دل طورم تابید — سوختم خاک شدم سوزش جانم باقیست

گر نشاندیم درین دیرچه با گشت نیاز
کز ازل تا ابد جان جهانم باقیست

رفتم اندر ته خاک ارض و تنم باقیست
عشق جانم ببرد آفت جانم باقیست

سر و سامان وجودم شرر عشق بسوخت
زیر خاکستر دل سوز نهانم باقیست

کاروانم همه بگذشت ز میدان شهود
همچو نقش کف پا نام و نشانم باقیست

هستیم جمله خیالست بتمثال سراب
بالیقین من نیم و وهم و گمانم باقیست

طمع فاتحه از خلق نداریم نیاز
عشقم اندر پس من فاتحه خوانم باقیست

خیال دوست در دل آنچنانست
که عالم جمله از چشمم نهانست

اگر خواهم که بینم خویشتن را
همین بینم که جانانم عیانست

ببین در صورتم با چشم تحقیق | حقیقت را مجازم نزد بانست
وجود الکلّ عندي في خیالٍ | نمود ما سواه هم گمانست
بلای هستي است این عالم آشوب | عدم شهریست کو دار الامانست
اگر داني که هر شي هست لاشي | بدانکه هر مکان هم لامکانست
دلا سرّ حقیقت کس نداند | مگر صاحبدلي کو رمز دانست
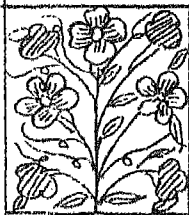
نیاز این گفتگو از من میندار
که این گفتار نای راز پانست

یار ما را هر زمان نام و نشاني دیگرست | کلّ یوم هو صورتش در شکل و شاني دیگرست
در طلسم خلق بر گنج رخش گیسوی او | هر طرف مار سیاهي پاسباني دیگرست
راه او از طالب دنیا و دین کی سر شود | طیّ راه عشق کار کارواني دیگرست

من نه تنها جانفشانی پیش جانان کرده‌ام	بر سر تار مویش جانفشانی دیگر است

از اسیران هوای حور جنت نیستم	بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگر است

فارغ از سود و زیان دین و دنیا گشته‌ام	عاشق غمدیده را سود و زیانی دیگر است

دیده بر دیدار جانانست ما را دمبدم	سینه‌ام مجروح هردم از سنانی دیگر است

بندهٔ عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ	آرزوهای چنین کار کسانی دیگر است

مرغ جانم کی فرود آید به بستان ارم	مرغزار مرغ جانم بوستانی دیگر است

من جهانی غیر ازین هر دو جهان بگزیده‌ام	خارج از هر دو جهان ما را جهانی دیگر است

جسم و جان کاملان نبود مثال ناقصان	عاشقان و عارفانرا جسم و جانی دیگر است

سر عشق در بیان کس نیاید آشکار	اینچنین اسرار را شرح بیانی دیگر است

فیضها از بارگاه شیخ عبدالقادرم	زین جهت ما را ابد فخر نشانی دیگر است

دمی که صانع تقدیر طینتم بسرشت
سرشت خاک مرا با شراب صافی جست

بلوح طالع هر کس نوشت کرداری
بسرنوشت من بنده نقش عشق نوشت

درون سینهٔ من ره بکوی خود آراست
نه راه کعبه دوم نه کلیسیا نه کنشت

بنور آتش مهرش دلم فروزان شد
برنگ لعل برآمد بسوختن انگشت

ز رنج و راحت هستی گذشته ره جائی
رسیده ام که در آنجا نه دوزخ است و بهشت

نیاز را بمقامی که حق عطا فرمود
برابرست دُرِ بی‌بها به تیره خشت

مبارکبادت ای دل گشت بینا دیدهٔ کورت
نمایان شد بهر سو صورت یار نکو صورت

عجب کیفیتی دارد نگاه یار مخمورت
که در مستی و مدهوشی در آید جان مخمورت

قیامت غلغل و غوغاست از شوق شور محشورت
که یکسر گوش عالم پر شد از هاهوی صورت

برآید هرچه از دل بر زبان‌ها فاش گو ایدل
که هشیاران ز آب بهشتی دارند معذورت

چو رفتی از میان بیخود خدا گشتی انا الحق زن
که شد پیوند جان با جان و دل حالات منصورت

جواب بار نی لن ترانی نشنوی هرگز
بعشق آتشین روئی شده سوزان تن طورت

نیابد در نگاه تو بجز آن حسن بیرنگی
بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منظورت

چو خورشید حقیقت شد برون از مطلع جانب
مبدل شد بروز روشنی شبهای دیجورت

شرابی خوردی از جام لب یار شکر خایی
سلامت یافت از تلخی هجران جان رنجورت

نباشد گر عبادت خالصاً لله ازاله
بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنت و حورت

چه تاب آرد حدوث تیره بر روی نیار تن دل
فروغ از قدم پیداست اندر مشعل نورت

رقصم از نغمهٔ ترانهٔ اوست
مستم از می معانهٔ اوست

شعله زن در متاع جان و دلم — آتش حسن صد زبانهٔ اوست

دست هستیش چه میرسی — کز ازل تا ابد زمانهٔ اوست

آنکه در دو جهان نمی گنجد — در دل درد مند خانهٔ اوست

شاخ و برگ و شکوفه و گل خلق — جمله روئیدگی دانهٔ اوست

جز خدا نیست دیگری موجود — من و تو حیله بهانهٔ اوست

باطن و ظاهر اول و آخر — قبلهٔ جانم آستانهٔ اوست

خلق عالم ز ماه تا ماهی — موجهٔ بحر بیکرانهٔ اوست

صدف چشم و دل که تابانست — اثر گوهر یگانهٔ اوست

روز و شب رشتهٔ امید نیاز — بستهٔ همت شهانهٔ اوست

حسن روی هر پری رو عکس حسن روی اوست
رنگ روی گلشن خوبی ز رنگ بوی اوست

هر دل اندر هر بدن در فکر جست و جوی اوست
هر زبان در هر دهن در فکر گفت و گوی اوست

منزل هر مشرب و مذهب سر کوی اوست
انتهای راه هفتاد و دو ملت سوی اوست

در حریم کعبه و دیر و کلیسا و کنشت
قبلهٔ جان جهان طاق خم ابروی اوست

بر لب هر جویباری در گلستان وجود
رونق افزای چمن سرو قد دلجوی اوست

فتنهٔ آشوب جان و شورش و غوغای دل
غلغل و شور دو عالم جمله های و هوی اوست
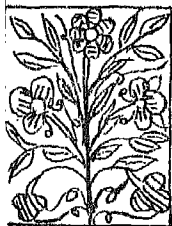
بر نیاز آید دوستان از بی نیازی شکوه نیست
زانکه در خویشم سراپا راه و رسم خوی اوست

جان عالم در کمند حلقهٔ گیسوی اوست
عالم جان پای بند پیچ و تاب موی اوست

شاهد اهل نظر حسن و جمال روی اوست
قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

آنکه صیاد غزالان دل و جان بوده است | ناوک انداز نگاه دیدهٔ جادوی اوست

رهزن ایمان و دین غارتگر صبر و شکیب | عشوه و ناز و ادا و غمزهٔ جادوی اوست

کی خوش آید در سرم بوی گل بستان دهر | سالها شد کین دماغم پر ز مشام از بوی اوست
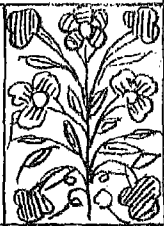
بر دلم آید دستان از کفر عشقش شکوه نیست | زانکه او زنار دار طرهٔ هندوی اوست

عشقبازان حقیقت را بسر افتاده است | چون سر اینهاست چوگانش بجا گوی اوست

ذات حق خورشید و این اعیان ما ذرات اوست | تابش ذرات ما از عکس اشراقات اوست

از رخ هر ذره تابان فیض خورشید است | صورت اعیان عالم مظهر و مرآت اوست

ذات خورشید است فی الواقع بهر ذره محیط | در صفات ذات این پیدا و پنهان ذات اوست

بر سحاب نیستی تابانست برق هستیش | ظلمت آباد عدم روشن ز ایماضات اوست

امتداد نقطه اش نقش جهان از نقش نیست | دفتر آفاق و انفس نسخهٔ آیات اوست

همه وجوب همه قدم همه صفت امکان و حدوث
در نگاه دیدهٔ بینا همه حالات اوست

ملک بیچونی و چون معمور از دست آشنای اوست
در مکان و لامکان تعمیر عمرانات اوست

دل اسیر حلقهٔ زلف دوتای اوست
جان پابند قید کمند هوای اوست

حیرانیم ز حسن رخ دلربای اوست
دیوانگی عقل سرم از بلای اوست

غارتگر قرار دل و رهزن شکیب
شوخی و ناز و غمزه و طرز ادای اوست

شور و فغان و ناله و سوز و گداز ما
دارد تپش بجان و دلم از برای اوست

از نسخهٔ طبیب نباشد شفای من
دردم هر آنکه داد علاجم لقای اوست

در رشتهٔ مراد من افتاد صد گره
چشم نگه بناخن مشکل کشای اوست

ناآشنای عالم و بیگانهٔ جهانست
اندر جهان کسیکه دلش آشنای اوست

سازد بزیر سایهٔ خود شاه دوجهان | آنکس که زیر سایهٔ بال همای اوست
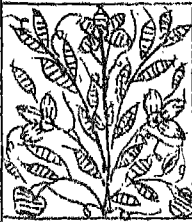
چون بر نیاز مرحمت و وفا تو ثابت است
جور و جفا هر آنچه برو شد سزای اوست

حسن جهان ز حسن رخ دلربای اوست | آب روان گلشنش از جوی بهای اوست

گه شاخ و گاه برگ و گهی غنچه گاه گل | بالجمله اینهمه همه نشو و نمای اوست

هر چند ذره ذره ز مهر است کامیاب | تا هم بگردش از پی مهر و هوای اوست

من لم یسعه وسعه ارض و لا سماه | بیت المقدس دل بی شرک جای اوست

ایمان عالم از رخ نورانی وی است | کفر جهان ز طرهٔ زلف دوتای اوست

باشد ز رفع قید تعین همون خدا | آنکس که در احاطهٔ قیدش سوای اوست

چشم دل نیاز که تا باشد چون صدف

از آب روشنی دُرِ بے بہا اوست

کسیکہ سر نہانست در علن ہمہ اوست
عروس خلوت و ہم شمع انجمن ہمہ اوست

بمصحف رخ خوبان ہمین نمود رقم
کہ خط و خال و رخ و زلف پرشکن ہمہ اوست

ز سر عشق چو واقف شوے یقین دانی
کہ قیس و لیلی و شیرین و کوہکن ہمہ اوست

نظر بعیب مکن در ظہور باغ وجود
کہ طوطیان چمن زاغ و ہم زغن ہمہ اوست

ہمین صدائے بگوشم رساند باد صبا
کہ لالہ و گل و نسرین و نسترن ہمہ اوست

شنیدہ ام بصنم خانہ از زبان صنم
صنم پرست و صنم ہم صنم شکن ہمہ اوست

ز ساز مطرب پرسوز این رسید بگوش
کہ چوب و تار و صدائے تنن تنن ہمہ اوست

شنیدمن ہمہ صدقست دیدمن ہمہ حق
کہ گوش من ہمہ اوست چشم من ہمہ اوست

چنان ز خویش برون رفتم و درون گشتم
کہ دید دیدۂ جانم بجان و تن ہمہ اوست

اگر تو فقر اسلام و کفر پاره کنی
یقین شود بتو کین شیخ و برهمن همه اوست

اگر ز قید تعین مردن شوی چو نیاز
نظر کنی که درین زینه پیر من همه اوست

نیاز نیست که میگوید این کلام این دم
قسم بحق که درین وقت در سخن همه اوست

ای دیده چه اندر نظرت آمد و رفت
کز دیدن او یک اثرت آمد و رفت

دانم که خیالت بد ازان شعله حسن
چون برق درخشان بصرت آمد و رفت

ای دل ز سرت رفت سر حسن مجاز
صد شکر که این درد سرت آمد و رفت

ای جان جهان جان من نثار و نزار
بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت

این مرده تنم بهر قدمبوسی تو
گردی شد و در رهگذرت آمد و رفت

صد حیف ندیده است گهی روی مراد
مشتاق تو چندان بدرت آمد و رفت

از آمدنت درین بمانیست یقین | صد بار بگوشم خبرت آمد و رفت

اے باد صبا عرض کنش حال نیاز
باشد بجنابش اگرت آمد و رفت

ای دیده ندیدی چه برت آمد و رفت | منظور تو اندر نظرت آمد و رفت
از گرد رهش سرمه نکردی در چشم | حیف است چه کحل البصرت آمد و رفت
چون ابر سیاهست تنت بر تو حجاب | آن بدر منیرت بدرت آمد و رفت
اے فکر نه نازک و باریک خیال | ور نه بسرت موکمرت آمد و رفت
ایدل بکرت نیست شناسائی یار | کاندر بر تو سیمبرت آمد و رفت
اے سر بچه دردی و چه سودی و چه شبے دو ماهم | کارام ده درد سرت آمد و رفت

دانم که نیاز هم بکند سوے تو یار

در کوچهٔ من ماند اگرت آمد و رفت

از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت
وز جفای تو چها بر سر ما آمد و رفت

بر لبم شور و فغان و بدلم سوزش عشق
ناله و آه بهجر تو چها آمد و رفت

بالیقین کردهم پیشه ترا بهر رقیب
ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت

جز وفای تو دلم هیچ نکردست گناه
کین جفا بر سر او از تو سزا آمد و رفت

لنگ شد پای خیالم بشبها راه نیاز
سالها داشته در کوی شما آمد و رفت

عرض کن قصهٔ حال دل مفتون نیاز
پیش او گر بودت باد صبا آمد و رفت

دلا ربودن کوی خدای آسان نیست
بدون ترک سر این گوی تا آسان نیست

بگوی یار زبار حقیقت نیابی راه
اگر نه سر نکنی پای سای آسمان نیست

جدا ز من و تو شو گذر ز بند دوئی | که حق رسیدن ما و شمای آسان نیست

نخست ترک هوا گیر ورنه ایدل خام | قدم نهادن تو در ره گدائی آسان نیست

بیا بصیقل توحید زنگ دل بزدای | بتار آئینه چهره نمائی آسان نیست

وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق | کر از جنابت حدث صفای آسان نیست

تهی ز خویش چو نی شو ز پا تا سر خود | دگرنه بوس لب لعل نای آسان نیست

برون برآر تو خود را ز درمیان شما | بهیچ نوع دگر خودنمائی آسان نیست

هزار گونه بدی مندرج به نیکی نفس | ز کید و مکر و فریبش رهائی آسان نیست

بخاک نیستی اول بیا و پست بشو | که سربلندی و رفع لوای آسان نیست

صفات سمع و بصر علم را ز یار بگیر | دگرنه ایدل نادان سه پائی آسان نیست

بکش نیاز کنون مار هستی خود را

جز این وسیله بگنجت رسای آسمان نست

آنکه بر درگهش نیاز نست | شهسوار سمند ناز نست

از ازل تا ابد بحسن قدیم | دیده واکرده عشقباز نست

آنکه غارت نمود کشور دل | چشم خونخوار نیزه باز نست

زینت معنی است صورت من | خود حقیقت نما مجاز نست

گر انا الحق زنم عجب مدان | در حریم گفت حق که راز نست

زاهد اکنون وضو بخون جگر | در سرت گر سر نماز نست

در میان جهان کهنه و نو | جان محمود در ایاز نست

از صفات نست فقر و غنا | سوی خود باز چشم آز نست

هیچ نی شو تهی سر تا پا | گر خیالت به نی نواز نست

آسمانِ بلند و پستِ زمین — از نشیب من و فراز منست

شمع روشن شده بنورِ دلم — سوزِ پروانه از گدازِ منست

حسن خود عاشقست و خود معشوق

بود ناز خود نیاز منست

دیده بازست نه همین دیدهٔ حیرانم سوخت — گرم نظاره چنانم که دل و جانم سوخت
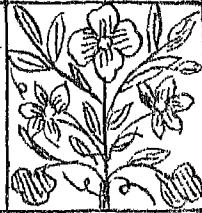
جلوه کردند بتان در حرم کعبهٔ دل — چشم جادو نگهان مصحف ایمانم سوخت

شرر آتش دل بود نه اشک رنگین — کاستین من و هم گوشهٔ دامانم سوخت

وای ناکامی من از لب لعلت تا کی — حسرت تر لبی از چشمهٔ حیوانم سوخت

آه و دود من جانسوز بروی نرسید — آتش عشق چرا همچو سپندانم سوخت

نیم بیتابی دل دید و هنوزم در پیش — که دگر جلوهٔ نازت سر و سامانم سوخت

شدت محرقۂ عشق تو ہیچم نگذاشت
ہم سر و رو دم ہمہ خواہش درمانم سوخت

استخوان سوزی ما را سببے پیدا نیست
ہان پی شیر دل اینجملہ نیستانم سوخت

خواستم گر ہمی حسن تو بتحریر آرم
ہمہ تن شعلہ شد و خامۂ حسانم سوخت

گر مجوشی بخموشی مکن اے شاہ نیاز
سر بر افروشد نت جان غزلخوانم سوخت

مہر رویت نہ ہمین دیدۂ حیرانم سوخت
گر چہ ے شعلۂ حسن تو دل و جانم سوخت

شمع سان بر سر بزمت ہمہ عمرم بسوزد
لیکہ یک لحظہ ہجران تو نتوانم سوخت

نیست انصاف کہ بزم تو برافروزد شمع
مہر رو بحضورت بہ ازان دانم سوخت

دل مجموع من از غنچۂ لب بند خوش است
ہرزہ خندیدن گلہا گلستانم سوخت

منکہ پروانہ نمط سوز ہمی سازی آرم
غلغل و شور سحر گاہ سحر خوانم سوخت

لاله زار جگرم رشک بهار ارم است
نو بهار عجبی صحن گلستانم سوخت

وقت دعوی تقدیس ملایک یکسر
شعلهٔ آتش عشق دل افشانم سوخت

گذر قافله ها یکنفس آسوده نداشت
غم آوارگی گرد بیابانم سوخت

فلک افلاک به سیلاب سرشکم چرخ
بود تا چشم سهیلیت یکم طوفانم سوخت

بلبلم در قفس و دور ز گلشن بهار
در چمن نغمهٔ مرغان خوش الحانم سوخت

کاروانم همه بگذشت من و بیابانی
غم واماندگی از قافله یارانم سوخت

وارغ برقت قرار دل بیتاب نیارد
جان بازان گهر چشم در افشانم سوخت

کافر عشق ز رسم ره ایمان برگشت
هر نظارهٔ جانان ز دل و جان برگشت

بسکه از چشم سیه مست کسی سرگرم
دلم از ذوق می ساغر دوران برگشت

میتوان از دو جهان از دل و جان بگذشتن
گر از عهد وفا تو که نتوان برگشت

دوش از جلوهٔ ناز تو بصحن گلشن
بلبل از نالهٔ درد و گل خندان برگشت

نظر اهل نظر تیغ شگفت مشهود
صوفی صافیم از جنت و برهان برگشت

قید مذهب سبب تفرقه تا دید
دل بی قید ز هر گبر و مسلمان برگشت

هر که سودا بجمعیت سر زلف تو کرد
نقد جمعیت دل داد و پریشان برگشت

تکیه بر دولت تو گر وسعت میان آمد فی است
رو که از رنج و غم و غصه توان جان برگشت

آنچه با باده گلستان ساغر صهبا میکرد
وعدهٔ چشم تو بمخمور دل ما میکرد

کس نیست که قضا و قدر انشا میکرد
کاش با ماشیهٔ مهر تماشا میکرد

جوش شفقت بسر هم مستی صهبا میکرد
دل صد آبله ام جلوهٔ مینا میکرد

دیده میساخت پی جای خیال خالت — دل نادیده مقامش بسویدا میکرد

چشم نرگس بچمن راه که میدید خدا — گوش گل آه نهانی که اصغا میکرد

سحر از آمدنت غنچه خبر داد که گل — نظر ز طلعت سوی بلبل شیدا میکرد

صانع جزو و کل این جوهر فرد و هنت — کاش میساخت دو بخش و بسخن وا میکرد

دست بیداد تو میکشت جهانرا یکسر — پا زبامالی هر کشته کف پا میکرد

چرخ با اینهمه بیمهری و بیدادگری — بهر کشته جور تو چه مهیا میکرد

شد بقربان کسی جان و دل ایام — که مدام از سر الطاف تقاضا میکرد

گر شود جلوه گر اندر نظرش باز نیاز
یوسف مصر کند انچه زلیخا میکرد

دل ما آنچه ز اغیار تمنا میکرد — شب در آئینه خود صاف تماشا میکرد

بحریم حرم و دیر و کلیسا و کنشت
هر که سجدت ترا اوست چه بیجا میکرد

شیشهٔ بود دلم یا که طلسم حیرت
که بتمثال پری جلوه گریها میکرد

عین دریاست حبابم بنگاه تحقیق
ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد

کمی قدرم و افزونی جاهش باهم
هر یکی حکمت تکبر بتماشا میکرد

حاصل غیرت من بود پریشانی دل
ناخن شانهٔ زلفت چه گره وا میکرد

در برم آبلهٔ بود براتی تنها بی
محتسب بی سبب این شورش غوغا میکرد

دل من همچو سپندان بسر آتش عشق
در حضور نظرش لب بدعا وا میکرد

لب میگون تو میساخت مرا مست الست
ساغر چشم تو مستی صهبا میکرد

قوت شاه نجف بین که بیک تیغ نگاه
میکند آنچه بصد فکر مسیحا میکرد

ای نیاز این همه اعجاز کسی میکویم

سر حقش یاد بمنزل وطنها میکرد

ایکاشکی ز تلخی هجرم رها کنند
وز شربت وصال بدردم دوا کنند

از بنده پروری و نوازش بعید نیست
شاهان اگر نگاه سوی گدا کنند

آنانکه زیر سایهٔ مهرت مقام شانست
در دل چرا تخیل بال هما کنند

شوریدگان حسن جمال و جلال یار
تسکین دل بملک دو عالم کجا کنند

دیوانگان بادیه پیمای عشق او
هفت آسمان بچشم دون زیر پا کنند

آنچشم التفات که بر حال دیگرانست
آیا بود که عشر عشیرش بما کنند

بر کشتگان چشم و اسیران دام زلف
غوری بر استاده نگاهی چها کنند

ما را بپر و دگر از ابتدا بیا
بر ما جفا و جور بر آشنا وفا کنند

در رشته مراد من افتاد صد گره
با ناخن مژه مگر این عقده وا کنند

جانان بسوے اہل نیاز التفات کن
تا جان و دل نثار و فداے شما کنند

بسنت آمد و گلدستۂ بہار آورد
نشاط و خرمی آمادہ در کنار آورد

نواہاے طرب نغمہ ہاے جان افزا
رباب عود و دف و چنگ را بکار آورد

فزود مستی و جوش و خروش مستانہ
ہواے نشۂ بشیخان ہوشیار آورد

جفاکشان خزان را خوشی ہمہ بکنار
بہار آمد و گلہا بشاخسار آورد

شگفت غنچۂ دل از ہواے فصل بہار
نہال خاطر [illegible] بستہ برگ و بار آورد

رسید باد صبا سوے بلبل مضطر
قدوم موسم گل گفت و در قرار آورد

حضور خسرو ہندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نثار آورد

وای بر غلطیدهٔ در خون کی قاتل بگذرد
او چنان ماند تپان چون این همچو غافل بگذرد

تشنه‌ام بستان خود از زندگی در بیدلی
کار بر جان می‌فتد چون نوبت از دل بگذرد

خنجر دم شمشیر و نوک تیر آن خونخوار کیست
محرم درد وی که آن بر جان بسمل بگذرد

نوبتم در ناتوانی تا باین حد کشید
آه را هم شد دو باره وهی که از دل بگذرد

همچو طوفانست پیدا از سر شک اشک من
می نه بینم کشتیم بر روی ساحل بگذرد

عاشقان از غم عجب همچون من بدست افتاده است
غم اگر سوشن نباشد سخت مشکل بگذرد

داشتم دل یادگار یار آنهم یار برد
کیست یار جان من یار بیا گر دل بگذرد

در غم جانان بیا با ما نشین ای عندلیب
کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد

اهل دل گویند ما را آفرین باد آ نیاز
این نیاز هم گر بناز او مقابل بگذرد

گر شبی آنماه تا بابی بمحفل بگذرد
حیرتی بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد

آنکه او دل دارد از وسی حابید لیست بس
ور به بیدل با کسی داند کز دل بگذرد

عاشقان را سوی جانان عشق رہبر کامل است
عاشق ار صادق بود منزل بمنزل بگذرد

آرزو دیگر جز تماشای جمال یار نیست
نیست امکان آنکه در دل هم باطل بگذرد

فکر بیهودی عبث در خاطر اربی نیاز
کی تواند به شدن زخمی که از دل بگذرد

صورتم پست است لیکن معنی دارم بلند
باطنم آزاد و مطلق ظاهرم در قید و بند

راه حق سر کردن آسان نیست جز فقیر
اندرین ره بایدت دل همت مشکل پسند

نیست جز هستی حق پیدا و پنهان در وجود
چشم دل بکشا و بنگر بی حجاب ای هوشمند

باطن و ظاهر خود او هست اول و آخر خود او ست
برتر از چند است و چون هم جلوه گر در چون و چند

هم خود او شیخ و برهمن هم خود او دیر و حرم
هم خود او خلد است و رضوان هم خود او نار و گزند

هم خود او مست و می و میخانه هم ساقی خود اوست
هم خود او ملا و واعظ کو مجوش و عظ و پند

هم خود او معشوق و عاشق هم خود او حسن و عشق
هم خود او معبود و عابد در نگاه هوشمند

هم خود او اندر تماشای جمال خود بود
هم خود اندر آتش عشقت سوزان چون سپند

هم خود او مستغرق دریای بیرنگی خویش
هم خود آمد از سر انکار بر خود ریشخند

هم ز خود محجوب گشت و خود ز خود پنهان شده
خود نقاب خود شد و بر روی خود خود را فکند

خویش را حق دان و حق بین تا شوی حق عاقبت
طالب حق را نشاید دم زراه حق پسند
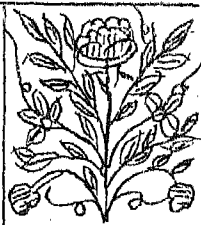
نکتهٔ تحقیق بشنو از نیاز بی نیاز
کین همه نقش دو عالم نیست الا نقشبند

دارم ای عشق از تو منت واحسانی چند
مشکل چند مرا کرده آسانی چند

هر که دلبند تو شد گشت ز هر بند آزاد | خوار و ویران شده در عهد تو زندانی چند

بلکه آورد شاهی عالم چکنم | تاج بخشان جهانند گدایانی چند

چشم تر سیر ندارم بکجا ابر کجا | آنچه کان در این قطرهٔ بارانی چند

فیض دریا دلی دیدهٔ دربار منست | جیب لختم شده پر که گهر غلطانی چند

اثر حضرت عشقست که دارم در دل | لاله زار سیه بخچه رشک گلستانی چند

غزلی شسته و رفته دگری گوی نیاز

که بخوانند و ستایند غزلخوانی چند

نیست تنها بغمت ناله و افغانی چند | دارم از سوز درون بهر تو بریانی چند

می برآید شرری از بن هر موی تنم | تا فلک رفت سر شعلهٔ نیرانی چند

اشک رنگینم از آن جا بچشم دارد | که نثار تست این در و مرجانی چند

تا تواسے بنظر غیر تو ناید در چشم
صف مژگانت مرا حاجب و دربانی چند

غمزه و طرز و ادا عشوه و نازو شوخی
دلبری را چه فراکرده سامانی چند

نیست نرگس بمزارم که زند رو حسرت
خاکم آورده برون دیدهٔ حیرانی چند

غزلے تازه دگر گو بهمین طرز نیاز
که بشنوند و برقصند سخندانی چند

نیست در کوی تو تنها سر قربانی چند
فرش پایت همه جا مردم انسانی چند

استخوانم شده از سوز درون خاکستر
شعله زد آتش عشقت به نیستانی چند

اثر الفت زلفت پریشانی دل
چون پریشان نشود یار پریشانی چند

نیست آئینه بر دیت متحیر تنها
صف زده هر طرفت دیدهٔ حیرانی چند

فیض محبوب الٰهیست که در خطهٔ هند
حسن وان دو جهانند گدایانی چند

نه زیافت که جانم به نیازش ببود
سپید شد و رتن من نگرهش جابی چند

امیر المومنین صدیق اکبر
امام المسلمین صدیق اکبر

رئیس العاشقین صدیق اکبر
انیس العارفین صدیق اکبر

رفیق مصطفی در غار تاریک
نبوده غیر این صدیق اکبر

نثار ما حضر بر مصطفی کرد
برای کار دین صدیق اکبر

ببین اندر کمالات نبوت
ز امت بهترین صدیق اکبر

نبی را داد حق تسکین بمعراج
بآواز همین صدیق اکبر

امام از که و مه از صحابه
که شد ابدل جز این صدیق اکبر

باجماع صحابه شد مقرر
نبی را جانشین صدیق اکبر

نیاز از بهر آن مداحش آمد
که بود است اینچنین صدیق اکبر

ستمگرا سر نعشم گذر دریغ مدار
بناز کشتهٔ خود یک نظر دریغ مدار

فسانه ایست مطول تطاول زلفت
سماع مختصرے زان سحر دریغ مدار

گرفت آتش عشقم ز فرق تا بقدم
ز آب پاشیت اے چشم تر دریغ مدار

اگرچه لطف جوابم امید نیست ز یار
بلاغ نامه ام اے نامه بر دریغ مدار

اگرچه صید زبونم ولیکن اے صیاد
گرفتنم پے صید دگر دریغ مدار

نمود بیخبر از خویشتن مرا خبرت
خبر ز حال من بیخبر دریغ مدار

بظلمت شب زلفت بغبغبا افتادم
ز جلوهٔ رخ رشک قمر دریغ مدار

بهار داغ دلم رشک گلشن ارمست
بسیر خاسر باغم گذر دریغ مدار

هنوز قابل پیوند چاک جیبم نیست ‌‌ ‌ ز دستکاری خود بخیه گر دریغ مدار

شکیب و تاب و توان همره دلم رفتست ‌ ‌ تو نیز همره دل جانم سفر دریغ مدار

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر

ز صرف ما حضرت تا بسر دریغ مدار

دارد دل دیوانه ام سودای لیلای دگر ‌ ‌ مجنون طبع وحشیم بگزیده صحرای دگر

در هر نظر بنمایدم طرز دگر حسن بتم ‌ ‌ هر لحظه بینم جلوهٔ هردم تماشای دگر

چون من ز سر تا پای خود صرف تمنا گشته ام ‌ ‌ هیچم نمانده تا کشم حسرت تمنای دگر

نارفته راه یکقدم طی مراحل کرده ام ‌ ‌ ناداده جای خود ز دست افتاده ام جای دگر

در هر شکست و ریختن مستحکمی شد حاصلم ‌ ‌ در هر برافتادن ز پا دریافتم پای دگر

در حالت نزع نیاز ای یار جانبخشم بیا

بهتر نباشد زین علاج اینکه هم آوای دگر

میکند با من دلم هر لحظه اظهارے دگر
از درونم میزند سر هر دم اسرارے دگر

بلبل بستان سراے جان ما در هر نوا
میدهد ما را نشان از سیر گلزارے دگر

مینماید هر زمانم محرم اسرار غیب
یار من با طرز نو در رنگ گفتاری دگر

حسن دیگر میشود در هر نگاهم جلوه گر
میکند هر دم تماشائے رخ یار دگر

کے شوم قانع بمهر ماه رویان جهان
چونکه اینها قطره اند از بحر ذخارے دگر

رب ارنی میسراید موسی هر موے من
میدهد در هر تجلے جلوه دیدارے دگر

چشم عالم بین چه تاب آرد بخورشید حقیق
دیدن رویش بود مقدور ابصارے دگر

عشقبازان حقیقت راست از سر تا قدم
راه و رسم دیگر و اوضاع اطوارے دگر

علم رسمے در کنار اندازد گیرند دل سبق
نکتهٔ عشقت کند حل بحث و تکرارے دگر

هستم از صبح ازل در مستی و جوش و خروش
خورده ام من جام می از دست خمار دگر

اے نیازؔ از جوش مستی یکدمے فارغ نیم
نیست جز با هو و شو تا ابد کارے دگر

هر چه از سحر و فسون اندر جهان مے بینمش
جادوی چشمان فتان بتان مے بینمش

نیست پیروائے دلم را غیر پروائے بتان
فارغ از سود و زیان دو جهان می بینمش

جنت الماوائے دل کوئے بتان دانسته ام
زان جهت مستغنی از حور جنان می بینمش

در ازل شغل دلم عشق بتان می بوده است
زین سبب روز و شب اندر کار آن می بینمش

طالبا برخیز و رو چون سایه همراه نیازؔ
زانکه در راه حقیقت خوش روان می بینمش

آنچه او صبحست از روے بتان می بینمش
و آنچه او شام است از موے بتان می بینمش

سر چاه سحر و فسون آید پدید اندر جهان
غمزهٔ چشمان جادوی بتان می بینمش

دل بامید یکه گاهی دست بر دامن زند
در ته خاک ره کوی بتان می بینمش

جان بقا لب تنگ گشت و تا لبانم آمده
دل هنوز اندر پی جوی بتان می بینمش

آگهی کی باشدش از شور و غوغای جهان
روز و شب در شور و هاهوی بتان می بینمش

چون نباشد ایند ماغم بید ماغ از بوی گل
پر دماغ از بوی گیسوی بتان می بینمش

نیت سجده بسوی کعبه چون آرم بدل
سر نهاده سوی ابروی بتان می بینمش

دیر ساد انم حرم در پای بت سر آورم
زانکه وجه الله خود در روی بتان می بینمش

بت پرستی کی گذارم ناصحا منعم مکن
آنچه میخوانیش حق سوی بتان می بینمش

زاهدا نام صنم گیر از ادب پیش نیاز
چونکه از قوم دعا گوی بتان می بینمش

آنکه در ستر نهان نور عیان می‌بینمش
هم ز عالم برتر و هم عین آن می‌بینمش

در مقام ذات خود نام و نشان چیزی نداشت
باز در اسم و صفت نام و نشان می‌بینمش

رتبه‌اش عالیست از بودن قرین کون و مکان
بوالعجب هستم که هم در هر مکان می‌بینمش

در تماشای جهان چون دل نهاد از جلوه‌اش
گه دگر گیرد این و آن خود این و آن می‌بینمش

گاه صاحب جبه شد عاقل و واعظ عالم شود
گاه مست اندر سر پیر مغان می‌بینمش

گاه با ناز و ادایش شوخ شنگ دلربا
در لباس گلرخان خوش نوجوان می‌بینمش

گاه بسمل نیم جان مجروح شمشیر بتان
شکل زار عاشقان بس ناتوان می‌بینمش

گرچه پوشد کسوت بسیار در رنگ هزار
لیکه من او را چه یک دانم همان می‌بینمش

دل که بود اندر تنم پر آشیانه درد و غم
گم شد اندر عشق بی نام و نشان می‌بینمش
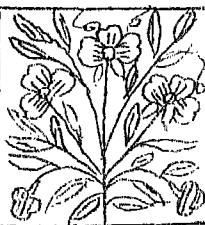
مست گشتم از دو چشم ساقی پیمانه نوش
الفراق ای ننگ و ناموس الوداع ای عقل و هوش

یا رب این چشم است یا جام دو دست کز کیفیتش
همچو دریای محیط از یکقطره ام آمد بجوش

شد تنم همرنگ با جان جان بتن همرنگ شد
میرسد هر جا که خواهد جان تن خانه بدوش

گفتمش ای جان من هم جان و هم تن خود توی
گفت نے الواقع ولے در ستر این اسرار کوش

نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم
می برآید از درونم میخروش و میخروش

دی بدم من شیخ دین و سبحه خوان مسجد نشین
هستم اکنون بت پرست و کافر زنار پوش

زهد و تقوی در فکندم زیر پای آن صنم
نه همین عشقست و رندی مشربم جوش و خروش

زاهدا بشنو خدا را آنچه میگویم ترا
زهد بیمعنی گذار و جام عشق از من بنوش

خدمت پیر مغان بر خود گرفتم فرض عین
کمترین از بندگانش بنده ام حلقه بگوش

بر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز
گشته ام از بهر یکدو جام می طاعت فروش

عالمی پرشورش است از غلغل و شور نیاز

یکدمی ای یار من از ناله و هوس کن خروش

پرتو مهر قدیمیست این مه تابان عشق
جلوهٔ نور کلیم است آتش سوزان عشق

دود آهِ سرکشی از سینهٔ سوزان من
هم بسم الله باشد بر سر دیوان عشق

عاشقان در بینوایی خسرویها میکنند
شاهی کونین دارد بی سر و سامان عشق

شمع و پروانه بهم دارند ربطِ عاشقی
نیک سنجیدیم سوزد هر دو در میزان عشق

در حریم وصل جانان در نهادم چون قدم
هستیم را کرد بیرون از درش دربان عشق

صبرِ دل هوشِ سرم چون طاقت مهمان نداشت
خود برفت و خانه را بگذاشت با مهمان عشق

دارد آزادی ز تقییدات وهمی بیگمان
هر که دارد پا در زنجیر در زندان عشق

کافر عشقم مپرس از دینِ من ای همنشین
عشق اسلامم و دین در ملک کفرستان عشق

فارغ از رسم و ره گبر و مسلمان ساخته
مرحبا صد مرحبا بر لطف و بر احسان عشق

کشتهٔ شمشیر عشق از مرگ باشد در امان
زندهٔ جاوید باشد مردهٔ بیجان عشق

لیس فی سوق الحقیقة من متاع غیر حق
لیس من دون الفنا جنس علی دکان عشق

لطف سیر عشقبازی از سر [illegible] سر بسر
کاندرین میدان سرش گوی است و چوگان عشق

در نگاه موشکافی دیدهٔ اهل نظر
در پس هر پرده دارد جلوهٔ جانان عشق
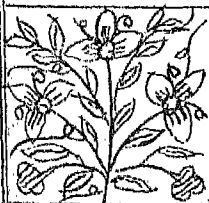
چشم ادراک خرد را بهره نبود [illegible]
از تماشایی که بیند دیدهٔ حیران عشق
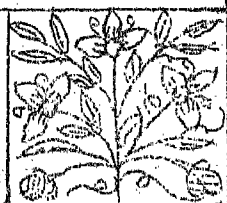
باد بر [illegible] دلم شد جلوه گر سلطان عشق
سوخت رخت هستیم از آتش سوزان عشق

بعد ازین همت کند در یکقدم بر داشتن
طرفه طفره دارد این جولانی یکران عشق

جوشش دریای عشق است اینجهان و آنجهان
گنبد گردون حبابی باشد از عمان عشق

یک نمود این کثرت وهمی بیک و کرده ام — بوالعجب ماندم ز کار خنجر مژگان عشق

گرچه یکسان عشق آسان کند صد مشکلم — لیک مشکلتر ز صد مشکل بود آسان عشق

آبحیوان مرگ باشد در مذاق عاشقان — زنده جاوید هستند این کسان از جان عشق

زاهدا بابین اگر بینائی داری هوس — هان بکش در دیده کحل خاک اصفاهان عشق

ملت و آئین عشق از جمله ملتها نکوست — زین جهت ره میروم بر جادهٔ یاران عشق

چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم — در نظر دارم هزاران یوسف کنعان عشق

نه بوصل آرام جان نه در فراق آسودگی — از که جویم چارهٔ این درد بیدرمان عشق

اے شیا از گفتگوے این آن بس کن خموش
محو شو اندر تماشاے رخ جانان عشق

جلوه گاه ذات بین در منظر ایوان دل — عرش سلطان وجود این کرسی امکان دل

گنبد گردون عالم از حبابی بیش نیست | کو نمودار آمده از بحر بی پایان دل

دید چون میدان دل بیمان مسلّم نقص یافت | شیخ عکس قیاس است حجت ویران دل

چون زلیخا کی شوم من مبتلای یوسفی | صد هزاران یوسف مصریست در کنعان دل

در جناب دل بصدق جان همیدارم نیاز | تا ابد باشد همین سان دست در دامان دل
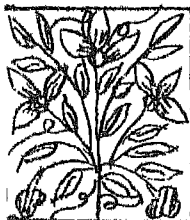
از بیان این و آن خاموش بنشین ای هشیار
باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل

در راه حق اندیشی میپوییم و میرقصیم | دست از خود و خویشی میشوییم و میرقصیم

گه گرییم و گه خندیم گه دست زنیم گه پا | از مستی و جوش اندر ها هوییم و میرقصیم

جامی ز می باقی از دست خوش ساقی | با کثرت مشتاقی میجوییم و میرقصیم

از جامهٔ جسمانی زان یوسف لاثانی | بوی خوش روحانی میبوییم و میرقصیم

در شوق جمال او یکدل شده و یکرو — لا واحد الا هو میگوییم و میرقصیم

در راه او شده و آمده مانند و هم بعید — هم سبزه نمط بچمن میروییم و میرقصیم

چون رفت نیاز از خود و از کون و مکان برشد

زد نعره که من بیخود خود دادیم و میرقصیم

دمی نظارهٔ روی تو اسی یار آرزو دارم — برون آ از سراپرده که بسیار آرزو دارم

خیال زلف و روی تو رشته ام از کفر و دین بشکست — نه من تسبیح میخواهم نه زنار آرزو دارم

مگر دیده ام گرد تو اندر خواب آسایش — که من سرگشتگی چون خط پرکار آرزو دارم

بسهلی از نگاهت میشود هر مشکل آسان — با نصاف از نظر سازی چه دشوار آرزو دارم

حضور خویش یادم گیر و انکه مهر کن یا قهر — بهر گونه بدربار تو یکبار آرزو دارم

دلم را شاد هرگه میزدایی کوه تمکینی است — باین جنس گرانمایه خریدار آرزو دارم

نیاز از این شیوه رباید تن ز مرگ خویش میدانم
که در دیار رادمان ز اغیار آرزو دارم

نه انکار هم ز اغیار هست نه یار آرزو دارم
خداوندا دل بی شغل و بیکار آرزو دارم

چو بهر کنج نشستم یافتم جاسے و مقام خود
ولا گردش چرا بر شکل پرکار آرزو دارم

شب بخت سیه را صبح از مهر تو میخواهم
گشود کار آسانی ز دشوار آرزو دارم

ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخشد
شوم کافر اگر تسبیح و زنار آرزو دارم

مقام لخت دل میخواهم از چشم سیر مژگان
که این منصور خود را بر سر دار آرزو دارم

نگاه اندکے مهرے بجز ما بر دل نازم
اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم

بدوران زندگی یک لحظه آسایش نمی بینم
ز فیض عام تو امرگ زنهار آرزو دارم

نیاز از رتبهٔ عقل و خرد هرگز مپرس از من

که هر دم مستی از چشم سرشار آرزو دارم

ما جان خود بدلبر جانانه داده ایم — آتش زروی شمع بپروانه داده ایم

در بوس پای تو نه وهم تشویش است — جانان بحق که بوسه بپاکانه داده ایم

از ما گره کشا ز دل مو بموی یار — سوگند زلف او بهوای شانه داده ایم

حریان ما بدر تو ساقی برای چیست — در قیمت می تو دل آیانه داده ایم

تا چند خستگی و غریبی و بیکسی است — دست طلب بدست کریمانه داده ایم

زاهد طمع مدار ز ما پابوس خویش — بوس نیاز بر لب پیمانه داده ایم

احرام بستم بحرم کے سر زنیاز
ایمان و دین بکافر بتخانه داده ایم

هوای سیر گل دیدن ندارم — چو بلبل ذوق نالیدن ندارم

نه داغستان دل باغ و بهارم
دگر پروای گلچیدن ندارم

نه بوی زلف چون آهوی جانان
دماغ مشک بوئیدن ندارم

چنان افتاده بر بالینم آزار
که من یارای جنبیدن ندارم

بروید نرگس از خاکم پس از گور
بجز خیر حسرت دیدن ندارم

ز خود رفتم چو پرسیدی ز حالم
خبر از لطف پرسیدن ندارم

اگر در کاهشم قدرت فزونست
بجانت هیچ کاهیدن ندارم

شبی در تن [illegible] نشد جز خواب تلخم
که هم در خواب خوابیدن ندارم

مکن تکلیف دام و دانه صیاد
پر و بازوی پریدن ندارم

بهارم هم به بهاری و خزانست
نه گلچین خوف گلچیدن ندارم

غیاث اندر سخن سنجی منم هیچ

ولیکن عیب دزدیدن ندارم

ز روی حسرت دیدن ندارم　　ز باغیچه دماغ گلچیدن ندارم

خروشش و جوشش نالیدن ندارم　　دماغیچه را خراشیدن ندارم

بهار سینه ام رشک چمنهاست　　بداغستان جدا دیدن ندارم

منم پروانه و هم شمع و هم سوز　　بگرد غیر که دیدن ندارم

نگه استاده ام بر اوج افلاک　　ز جای خویش جنبیدن ندارم

دلی دارم برنگ غنچه لب بند　　چو گل بیهوده خندیدن ندارم

من آن مهرم که بی رنگیست تابم　　برنگ ذره تابیدن ندارم

بگرد خود همیگردم چو گردون　　برون از خود خرامیدن ندارم

ز خورشیدم درخشان جمله ذرات　　بخود حسرت درخشیدن ندارم

محیط عالم و مرکز نشینم | نظر از دست لغزیدن ندارم
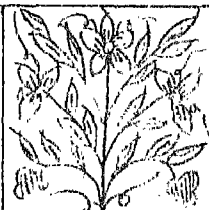
نیاز از من مپرس اینم دگر هیچ
دماغ هیچ پرسیدن ندارم

الا یا ایها الساقی بده جام می نابم | که افگنده است هشیاری بلا در پیچ و تابم

ندارم آرزوی علم و فضل و جهان و دل | همینم بس بود کز خود رهانی بیخود و نابم

بده تکلیف علم سیم اسی عالم حالم | پریشان حالیم رو میدهد از درس ابوابم

مطلق کرده ام من زوجه کونین را زانم | که با حورت قبولم اتفاق افتاده ایجابم

بسوزد این پاره خاکم چو اکسیر آتش عشقت | چه طرفه قایم النار هم با بیکسی سیمابم

بوقت نیم جانی فال سیری شد بمن ظاهر | غم هجران جانانم بشب انداخته شابم

به بیگانگی و حیرانست بر چشم بین یارب | نمی آید خیال خواب شب هم در شب خوابم

چه طوفان خیز اشکست این دو ان چشم خونبارم — که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم

تو صد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان
بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوه و دابم

جانان بغمم سر و تو اندر تب و تابم — سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم

چشم تو ربوده است ز من هوش و خوابم — بیتابم و بیطاقت و هم بیخور و خوابم

ای ساقی سرشار ببین سوختن زار — در آتش غم سوخته ام تخته کبابم

گر حال دل خسته بپرسی ز سر لطف — ناید بزبان حرف بجز آه جوابم

زنار بدوشم بده زلف تو مارا — رو بتو کند راهبری شوق صوابم

مارا بکتاب دگری چیست حواله — دل در بر خود دارم و آنست کتابم

بر عجز و نیازم نظر لطف و کرم کن

بیخود ز خودم ساز بنوشان می نابم

ز جادوی نگاه دیدهٔ آن یار مخمورم
خرد گم کردهٔ و دیوانه و مجنون و مسحورم

بگوشم چون در آمد از لب شیرینش آوازی
شدم مست الست و در بلا افغانم و شورم

اگر پایم بجای سر دگر سر جای پا افتد
ز مدهوشی و سرمستی خود معذور و مجبورم

ببوسم کوی او بویم جمال روی او جویم
چه کارم آید ای جانان و هندار جنت و حورم

گدای بینوایم ساز در بر گم خوش نمی آید
کلاه بیسری بر سر به است از تاج فغفورم

دو نیمم کرد تیغ ابرویش در طرفة العینی
بحمد الله شهید اکبرم ماجور و مغفورم

مقام اسم نیارد اندر جهان هر کس نمیداند
فرید هر دو شمس و قمر و هم رنگ منصورم

بطون حق مبطن در آن بجان جان پنهانم
ظهورش آشکارا بین برو در وی اعلانم

فروغ مشعل نور قدم کرده ست تا بانم
چه تاب آرد حدوث تیره با شمع فروزانم

مقدس طینتم عالی نژادم اینقدر دانم
که ننماید گل ولائے فنا آلوده دامانم

ز بهر تشنگان آب و برائے مژگان جانم
علاج علت و زحمت شفائے دردمندانم

بود کحل البصر در دیدهٔ نظارهٔ دو عالم
غبار گرد پائے خاک آدم خیر انسانم

برائے نه عرض ذاتم جواهر خمسه اجوهر
که خود اصل الاصول استم و رکن جمله ارکانم

برون آمد بحر ذات من صد گوهر جان
ولے آدم دُر یکتاست زان دریائے عمانم

خور و مه روز و شب حیران بشوق گریبانم
بگردم چرخ با صد جان بلا گردان قربانم

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید
که نه در بند کفر استم نه اندر قید ایمانم

نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم
جز این و آن بود جایم نه در اینم نه در آنم

نمود جان تن در من نباشد جز خیال فن
نه جان میدارم و نه تن که من خود جان جانانم

بنشان تازه میگردم عیان از گلشن غیبم — نمی یابند اهل دم بدو آنم بیک شانم

نیاز و عجز و بیتابی اگر یابی دمے در من — ببینی بر سر ناز و غنا اندر دگر آنم

جهان پر غلغل و شور است از گفتار شیرینم — کجا یابی سخنگو چون لب لعل شکر دانم

بمیدان حقیقت تا سر خود را نه در بازی — نیابی یکسر مو را از سر گوی و چوگانم

رو راند خیال من نمی یابند گمراهان — نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم
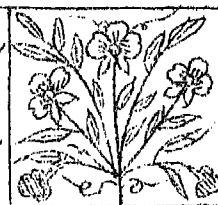
در آمد بر سرم ناگه شب آن شمع شبستانم — زد آتش در پر و بال دل پروانهٔ جانم

نهاد اندر نهاد من آتش حسنش چنان آتش — که از سر تا قدم یکسر برنگ شعله سوزانم

خبر از خویشتن یک لحظه یکساعت ندارم — چنان محو خیال و جلوهٔ جان بخش جانانم

مثال برق بر من بر فتاد و از سرم بگذشت — تن و جان سوخت و رفت از برم آن یار جانانم

نه خوابم ماند نه راحت نه تابم ماند نه طاقت
نه تقوی ماند نه طاعت نه دین ماند نه ایمانم

جنون در جان من پیدا قیامت بر سرم برپا
بدل اندوه ماتمها عجب سازیست سامانم

چه وحشت داد این سودائی من یارب بدین سختی
جهان از عرش تا فرش آمده هم تنگ زندانم

جنونم پرده در دشت پنجه در ریش جگر گویم
که تا پایان دامن شد سر چاک گریبانم

نمی ترسم من ای واعظ ز هول آتش دوزخ
که صد چشمه است از سوز گرمی جان فسون هجرانم

گذار کاروان لخت دل بر راه تر شد افتاد
به هر چشم می چکد قطرات خون از چشم گریانم

نیاز از شور تو حالم شد است افسانهٔ عالم
نمودی فاش لے ناداں بخلق اسرار پنهانم

مرید پیر مینایم دگر کم نمیدانم
خراب باده آشامم دگر کم نمیدانم

همین که پیر میناست پیر و مرشد من
همین است نام و نشانم دگر بیشتر نمیدانم

بدل چو زمزمهٔ عشق نائیم بدمید — چو نے بشور و فغانم دگر نمیدانم
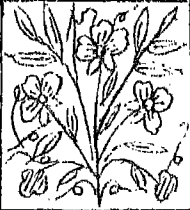
شرار حسن رخ دوست آتشم زده است — حریق سوختهٔ جانم دگر نمیدانم

قبول هدیه تماشاهِ حسن یا منما — فدایت اے دل و جانم دیگر نمیدانم

درونِ آئینه خویش تا خدا دیدم — بسوئے خود نگرانم دگر نمیدانم

زراز دهر چگویم که خود گمم یاران — جز این که هیچ ندانم دگر نمیدانم

خدا پرستی من تا خدائیم برساند — فزون ز حصر و بیانم دگر نمیدانم

ببار محو شدم چون حباب در دریا — ز چشم خلق نهانم دگر نمیدانم

شنیدهٔ اگر از من صلاحی سبحانی — تو گفتهٔ که بیانم دگر نمیدانم

کمال فقر شده است از ظهور فخر الدین — فدائے او دل و جانم دگر نمیدانم
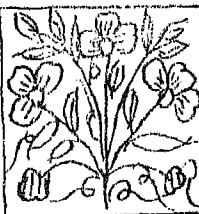
ز بے نیازی خود منیم بیخبر به نیاز

که جان جان جهانم دگر نمیدانم

عاشق بیخبر منم من نه منم نه من منم — عارف باهنر منم من نه منم نه من منم

سوز دل و جگر منم وحشت پرده در منم — دانش بخیه گر منم من نه منم نه من منم

امن منم خطر منم زهر منم شکر منم — نفع منم ضرر منم من نه منم نه من منم

شام منم سحر منم شمس منم قمر منم — در همه جلوه گر منم من نه منم نه من منم

اینهمه بحر و بر منم وینهمه خشک و تر منم — قطره منم گهر منم من نه منم نه من منم

شاهد دلربا منم مطرب خوشنوا منم — سمع منم بصر منم من نه منم نه من منم

حسن و جمال حق منم عز و جلال حق منم — حشمت و جاه و فر منم من نه منم نه من منم

طوطی صد زبان منم بلبل نغمه خوان منم — روضه منم شجر منم من نه منم نه من منم

صوفی باصفا منم بیخود و باخدا منم — اهل دل و نظر منم من نه منم نه من منم

آدم و شیث و نوح و هود و غیر حقیقتم نبود | صاحب هر عصر منم من نه منم نه من منم

موسی جلوه بین منم قبله فلسطین منم | نور منم شهر منم من نه منم نه من منم

عیسی مریمی منم احمد هاشمی منم | حیدر شیر نر منم من نه منم نه من منم

راز و نیاز خود منم ساز و گداز خود منم

کرده قدم ز سر منم من نه منم نه من منم

من نه منم نه من منم من نه منم نه من منم | رفته ز خویشتن منم من نه منم نه من منم

متن متین حق منم شرح مبین حق منم | سر منم علن منم من نه منم نه من منم

کعبه منم حرم منم دیر منم صنم منم | مومن و برهمن منم من نه منم نه من منم

عشق منم جنان منم ورد منم زبان منم | روح منم بدن منم من نه منم نه من منم

در چمنم چمن منم لاله و نسترن منم | هم گل و هم سمن منم من نه منم نه من منم

بلبل داستان منم طوطی خوش زبان منم — گوش منم سخن منم من نه منم من منم

عجز و نیاز هم منم خوبی و ناز هم منم — حسن منم صحن منم من نه منم من منم

چون یار ببزم آمده پوشیده نقابم — پس کس نبود حاجب او غیر حجابم

حرفیست جهان از ورق دفتر علمم — من نسخهٔ جامع عجبی طرفه کتابم

دریای محیط است وجودم بحقیقت — در صورت خود گرچه بتمثال سرابم

عالم شود از مست ز چشم من سرمست — یاران چه عجب است که من کهنه شرابم

سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید — گر شکل گدایانه بقید گل و آبم

چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون — ذرات جهان جمله عیان گشت ز تابم

ای مرده دلان عین حیات ابدیم — وی تشنه لبان سوی من آئید که آبم

از کشفِ و کرامات ملا فیض که اینها
افتاده بر اهند بتعداد حسابم

خود عاشق خود هستم و مشتاق لقایم
در شکل نیاز آمده ام با تب و تابم

با همه خوبروئیم عاشق روی کیستم
بستهٔ زدام جسم و جان بستهٔ موی کیستم

در دلم این تپیدگی و ز خودم این میگی
ساکن کنج بیخودی بسمل خوی کیستم

جلوه گرم بهر جهت لمعت ملت هر صفت
سجده کنان بجان و دل جانب و سوی کیستم

مست ز بوی من جهان در پی نکهتم روان
والهٔ و مست در پی نکهت و بوی کیستم

با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز
خاک نمط بزیر پا در ره و کوی کیستم

بیچون و بیچگونم عنقاے قاف قدسم
بے شبه و بے نمونم عنقاے قاف قدسم

نه از عالم بیانے بود نه آدم نشانے داشت
که از نظارهٔ حسن خودم خوشنود بوده‌ستم

بسیطم آن‌قدر شد منبسط از حب پیدائی
که با یکنقطگی صدها خط ممدود بوده‌ستم

هیولائے دو عالم مادهٔ ارواح و اشباحم
عنصر جسم و جان را همچو تار و پود بوده‌ستم

ز بهر رفع شرک و دفع وهمی هستی غیری
بشکل انبیا و اولیا موجود بوده‌ستم

لباس بوالبشر پوشیده مسجود ملک گشتم
بتصویر محمد حامد و محمود بوده‌ستم

گهے ادریس گاهے شیث گاهے نوح گه یونس
گهے یوسف گهے یعقوب گاهے هود بوده‌ستم

گهے صالح گه ابراهیم گه اسحق گه یحیی
گهے موسی گهے عیسی گهے داؤد بوده‌ستم

برای یکسان امروز نقد وقت شان گشتم
ز بهر دیگران روز جزا موعود بوده‌ستم

بدریاے حقیقت بهر غواصان دریادل
بهر عهدی و عصری گوهر مقصود بوده‌ستم
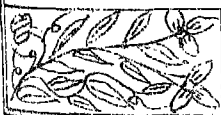
تماشا از حقیقت لایزال و لم یزل استم

مگر با این تعین نیست و نابود بودستم

ایطالبان ایطالبان من با شما هرجاستم
هم جلوه گر در دیدها هم مضمر دلهاستم

این دوری و مهجوریم از وهم و پندار شماست
در نسبت خود با شما دریا و موج آساستم

ثابت شدم من از همه زانکه اثباتم کنند
زانکه استثنا کنند از جمله مستثناستم

چون عکس حسنم ابتهاجان در پرده عینیتشم عیان
چندانکه بی پرده شوم در پرده اخفاستم

هم صورت ناسوتیم هم معنی لاهوتیم
پنهانتر از پنهان و هم پیداتر از پیداستم

در جلوت فرق آمدم از خلوت جمع شیون
از انبساط نور خود بزم جهان آراستم

هر چند شهود غیر من در عالم نو و کهن
در ذات بحت خویشتن بر رتبه علیاستم

با حسن خود در باختم من نرد عشق و عاشقیم
هم لیلی و مجنون منم هم وامق و عذراستم

گر شیخم اندر خانقه گر رندم اندر میکده
گه سبحه و سجاده ام گاهی مے و میناستم

ہم اول و آخر منم ہم ظاہر و باطن منم
ہم عالم دنیا منم ہم نشئہ عقبا ستم

گا ہے نیاز ایمان من گہ بے نیازی شان من
این ہر دو شد زیبا بمن ہم بندہ ہم مولا ستم

خواجۂ خواجگان معین الدین
فخر کون و مکان معین الدین

سر حق را بیان معین الدین
بے نشان را نشان معین الدین

مظہر جلوہ گاہ نور قدم
آفتاب جہان معین الدین

مرشد و رہنماے اہل صفا
ہادی انس و جان معین الدین

عاشقان را دلیل راہ یقین
سد راہ گمان معین الدین

خواجۂ لا مکان و قدس مقام
آسمان آستان معین الدین

قرب حق اے نیاز اگر خواہی

ساز درد زبان معین الدین

تنها نه چاک زد بگریبانم اینچنین
دست جنون نمود بدامانم اینچنین

گر لاله زار نیست دلم از هجوم داغ
بارے که کرد رشک گلستانم اینچنین

تیرے دگر ز دست نگارش آرزوست
لذت چشیده از لب پیکانم اینچنین

وا کرد شانه زلف گره گیر آن نگار
کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین

نیسان شکسته قدر گهر مبتذل شود
از کان دیده گهر افشانم اینچنین

ای رشک شمع تا بشبستانم آمدی
شد صرف سوختن تن و جانم اینچنین

جمعیت ناحاصلم از دست آن رقیب
روئے که دیده ام که پریشانم اینچنین

درد مرا علاج نه امید وصال تست
بیدرد من بیان تو درمانم اینچنین

ظالم هلاک عشق تو هستم اگر شتاب
کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین

تا داغ شب چراغ دلم ماهتاب گشت | شد لیلة البرات بکاشانم اینچنین

دارم بطبع میل سخن سنجی اسے تپا آنہ
خواهم که یکدو شعر دگر خوانم اینچنین

محو نظارهٔ رخ جانانم اینچنین | آئینه دار دیدهٔ حیرانم اینچنین

میسوزدی آنچنان که نه دودے نه شعلهٔ | بس بس مسوز آتش پنهانم اینچنین

دولاب چرخ میشود آخر غریق آب | گر هست سیل دیدهٔ گریانم اینچنین

یارب روان ز نشتر مژگان کیست این | فوارهٔ روان ز رگ جانم اینچنین

تا بسته ام خیال رخ و زلف آن نگاه | حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین

گو دانشم که بود حصول تمام عمر | یک جذبه به نوساخت نادانم اینچنین

لب خشک و تشنه کام و جگر تفته و منونه | حالانکه غرق قلزم عرفانم اینچنین

بکن اوراق اجزای حیاتم در هم و برهم
مده بر باد ای ظالم کتاب مستعار من

بدل نقش شاهی میکنم از خوبی طالع
نه چشم دارد نه کی انطباع گردون ادبار من

بسیاری ستم ای یار عیارم مکن پنهان
که بود این همکنار من که دل سود از کنار من

ز بس محو خیالت در دل شبهای تاریکم
سویدای قلب شد تاریکی شبهای تار من

بکام دیده ام صهبای دیدار عزیزت
سیاهی نگر گردون خمار انتظار من

نیاز از اعجاز نقش تست این سنجد خوشگوئی
وگرنه شعر بی لغزش کجا گو بیقرار من

گلی بشگفت چون داغ جگر بر شاخسار من
بهار سوختن پیداست اندر لاله زار من

جنون بر خویشتن نازد ز جیب تار تار من
مغیلان بر خودش بالد ز پا آزار خار من

نباشد خالی از جولانگری گرد و غبار من
نمایان زین نمایان میگردد آخر شهسوار من

نه دید و رزیدن سینه‌ام خبر دانهٔ عشقت
نه خوناب دلم سرسبز گردد کشتکار من

گهے گریم گهے خندم گهے افتم گهے خیزم
بیک حالت قرارم نه چه شد آے بیقرار من

من از مستی بمیخانه نه از خود میروم یاران
که در دستم نماند ایندم عنانِ اختیار من

گه از زلفت پریشانم گه از زنجیر حیرانم
همین کفر است و ایمانم همین لیل و نهار من

نه آه و ناله تنها دارم اندر عشقبازیها
تماشائے دگر هم دارد این آئینه دار من

بهر صید ز بونی چشم وا هم وا نمیگردد
بصحرائے که میگردم بود عنقا شکار من

جهان با کثرت خود جنب وحدت نقطهٔ صفر است
حسابے دیگرے باید بمعشوق شمار من

نیاز از من مجو از بهر درد یار درمانے
که نبود هیچ شئے جز درد یار اندر دیار من

دمے خرامان میگذشت آن یار خوش رفتار من
با ادا و ناز و شوخی از سر یارانِ من

چون نقاب زلف مشکین از رخ عارض فگند
شد جهان دیوانهٔ روی پریشانِ من

خرمن جان جهانرا سوخت و مانند برق
از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من

بسکه در عشقش شدم از کفر و از ایمان بری
رشتهٔ جانم گسست از سبحه و زنار من

عشق اسلام است و دینم عشق و دانش و ره
عشق غمخوار است و مونس عشق یار غار من

دولت شاهی ز چشم اشکبارم شد حصول
دامن فقرم پر است از گوهر شهوار من

از خیال جعد او خون دلم شد رشک مشک
در نگهدار است نیاز این نافهٔ تاتار من
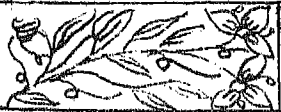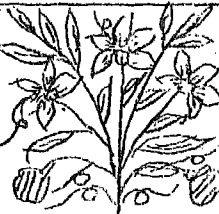
قوله

وی در آمد بر سرم آن ساقی سرشار من
از نگاه مست او دیوانه شد هشیار من

می بهم پا جای سر سر جای پا از بیخودی
هوشمندانم چه پرسند از رفتار من

از خروش و جوش مستی بر سرم اید دستان
نیست جز دیوانگی کاری دگر در کار من

دین ما اسلام ما نذرِ ساقی سرمست گشت
شد به رهن جام و صهبا جبه و دستار من

خواب چشم و راحت جان و قرار و صبر دل
رفته اندر طرفة العین از من این چار من

جز مقام عشق آهنگی ندارد بلبلم
بر نیاید جز نوائے سوز از منقار من

کار ما شد جنون در ملک جانم آشیانه
سخت دشوار است بار عقل در دربار من

سرّ حق پنهانست اندر معنی اسرار من
ظاهر است پیدا است اندر صورت اظهار من

از چشمم [illegible] سر گزیده و از چشمم ملک
چشم دل بکشا و بنگر دست پرکار من

نور ذاتش دیده‌ام هر دم تجلی میکند
تا به دیگر سینه‌ها سر شعلهٔ دیدار من

در بقا هستیم از نیستی هستی است
در شکست و ریختن شد پستی دیوار من

اے مسلمان کعبۂ ما شد خبر دل‌ها یک عشق
زنجیبت در عاشق شد کافری بیکار من

زاهد از سر سواد الوجه من آگه نه‌ای / نیست در فهم تو سر سبحه و زنار من

طوطی دستان سرا ذوق و شوقم ای نیاز / نشنوی جز ناله جا نشود از منقار من

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من / رب ارنی میشنواند ربط هر تار من

بسکه هستم سایه پرورد سایه بال همای یار / پیش میگیرد هما از سایهٔ دیوار من

ای نسیم گلشنی یاران سوی دوکانم بیا / تا رساند در مشامت بوی جان عطار من

حسن خوبان بهر خود بینی ایشان عینک است / سیه بینائی اندر دیدهٔ نظار من

آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق / حاکم مطلق بدست شد از سر شیار من

همچو دریا محیط از قطره‌ام شد موج زن / چون نگنجد در قلم نمود آن قلزم زخار من

گر بود ما را بسے نیاز القبله اهل نیاز
لطف حق باشد باحوال دل افگار من

اسیر عشق مفتون است و مجنون
حرارة قلبه والنار مكنون

نمیداند طبیب آزار ما را
وما يحويه منهاج وقانون

زما تن دل و اسم اندر نظاره
برى نفسا عما يظنون

شهید اکبر است این کشته عشق
وما للزهد والتقوى ميمون

بیا جانان ببخشم لطف فرما
خضوع الحي على الاموات مسنون

نیاز آنده خمار است اسه و دنیا
وخمر الذات ممسلو ومدفون

مريض العشق مفتون ومجنون
سكوب عينه والقلب محزون

يحجبونه من كل تجسس
فما مسجون هذا السجن مجنون

ومن يعلم تداويه سوى الحسن
فيحيى بشفة فيه تلذذون

ألا يا صاحب الوجد الحزين   تعالى حبنا عما يقولون

ترحّم والتفت نحو المشوق   فإن يا عدت عنه كان مجنون

بلاء العشق يا أخي بلاء

والآف المصائب فيه مشحون

عید است ساقیا در میخانه باز کن   پیمان توبه بشکن و پیمانه ساز کن

هنگام زهد و توبه و تقوی گذشت و رفت   دور حقیقت است وداع مجاز کن

بنگر به پیچ و تاب دل سوگوار من   کوتاهی قطا دل زلف دراز کن

بنما بما تجلی جانبخش و دلکش   طرز و ادا و غمزهٔ عاشق نواز کن

امروز روز عیش و نشاط و سرور است   جود و عطا و لطف باهل نیاز کن

گنج قناعت است که دل را غنی کند   ای دل اگر غنا طلبی ترک آز کن

تا صبح وصل زنده هر شب آشیانه
چون شمع آه دگر نه بسوز و گداز من

شاه عشق آمد و شد تخت نشین بر من
شحنه عقل بدر شد ز حد کشور من

همه تن دیده شدم بهر تماشا کسی
هر سر موی نشست بهم چشم سر من

میشوند حلقه نشین بر خط هالهٔ ماه
ماهرویان جهان گرد سری پیکر من

واعظا جنت من سینه پرداغ منست
دلبرم حور من و چشم ترم کوثر من

بس فرو مانده جناح ملکوت از پرواز
در مقامیکه رسید این دل کبک پر من

یافتند عالمیان تاب دگر از نور رخم
چون ز آفاق جهان گشت بلند اختر من

تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیانه
سایه سان باش پس پیش نگه بهر من

دلا خاک ره کوی محمد شو محمد شو — ز هر سو پی بیا سوی محمد شو محمد شو

بهر دم سجده جان سوی ابروی محمد کن — به روی قبله روی محمد شو محمد شو

تجرد پیشه گیر از قید عالم وارهان خود را — اسیر حلقه موی محمد شو محمد شو

باخلاق الهی متصف بودن اگر خواهی — سراپا سیرت و خوی محمد شو محمد شو

بکن خالی مشام از بوی گلهای جهان ایدل — بیا دلداده بوی محمد شو محمد شو

شها اندر دولت که مهر علی خان خدا باشد
فدای شان دلجوی محمد شو محمد شو

من پاکباز عشقم ذوق فنا چشیده — آهوی وحشتیم از ما سوا رمیده

تا پرده های وهمی ما را حجاب دیده — دیدیم روی جانان این پرده ها دریده

گل گشت غنچه دل وابستگیش وا شد — چو باد نو بهاری بر گلشنم وزیده

چون آفتاب معنی بر جان من درخشید
گشتم بچشم مردم چون مردمک پدیده

من نور ذات حقم ای صاحب بصیرت
در صورتم اگرچه از خاک آفریده

در صورتم نظر کن اندر مرقع خلق
نقاش دست قدرت تصویر من کشیده

روح الهیم من جان خدائیم من
از صنعت عجیبه در آب و گل دمیده

من جلوه گاه ذاتم هم مظهر صفاتم
هم اصل کائناتم از نور شان آفریده

آئینهٔ صفایم جام خدانمایم
هم عین و هم جدایم ای مرد برگزیده

سلطان بی‌نیازم چون سرو سرفرازم
هم بندهٔ نیازم مثل کمان خمیده

از جام عشق مستم مستانهٔ الستم
بی باده بی سر [illegible]

زاهد بگیر بر من بگذار گفتگو یم
[illegible]

قول نیاز بشنو یعنی ز خود برون شو

چون از خودی برائی باشی خدا رسیده

ای عکس نمائی تو هر ذره چو آئینه
از دولت دیدارت هر دیده چو گنجینه

نظارگیانت را هنگام تماشایت
هر شب چو شب قدر است هر روز چو آدینه

پیدا شده و پنهان ای هم صورت و هم معنی
هم نور و سرور بی تو هم دیده و هم سینه

این حسن مجاز ما در چشم حقیقت بین
هم عینک بینائیست هم قطره و زینه

اندر سخن داده هر دم ره آزاده تنهائیست
روشن بود این معنی بر سالک دیرینه

ز بس عز و علا سدرهٔ منتهای اوج انسانی
نبی پیغمبر مهبط تنزیل فرقانی

امیر عالم امر است معمورهٔ خلقی
ادیب علوی و سفلی رسول انسی و جانی

مظهر کامل ذات و صفات حضرت یزدان
حبیب سید محبوب خاص الخاص ربانی

رحیمی رحمة للعالمینی شافع خلقی / کریمی اکرم الخلق سراپا فیض رحمانی

درخشان آفتاب آسمان حسن محبوبی / چو شمع صبح در پیشش نماید ماه کنعانی

شبستان جهان روشن ز نور ماه روی او / ز تاب شعلهٔ حسنش کند خورشید رخشانی

کند در یک نگه واجب نما آئینهٔ دل را / بیک چشمک زداید از رخش زنگار امکانی

حق اندر شان تشبیه محمد نام خود خواند / محمد غیر حق نبود بحکم ذوق عرفانی

چه وسعت داده یارب بظرف آن عظیم الشان / که اسری عبده گوید بجای قول سبحانی

نهان اندر دلت گر پنج گنجش جا گیرد / نه بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی

زهی عز و جلال بوتراب فخر انسانی / علی مرتضی مشکل کشای شیر یزدانی

ولی حق وصی مصطفی دریای فیضانی / امام دو جهانی قبلهٔ دینی و ایمانی

محیط فیض و ارشادے بعلم فقر استادے
سراپا حسن جانبخشے همه جانان دلجو آمدے

دُر دریاے تجریدے گل بستان تفریدے
بشکل و صورت انسان نمایان ذات اللهی

شبستان جهان شد همچو روز روشنی روشن
که طالع گشته از آفاق عالم اینچنین ماهے

گرفته صورت قالی بهنر مثل سیرت عالی
زبان شمع شد در مدح او مرغ سحرگاهے

بسی تا شاکه وجود هم زد نگاه گرم او آتش
برون از آسمان شد شعله منتهی پرکاهے

ز شوق عشق محبوب الهی اینچنان گشتم
که تصویرم مصور درکشد به صورت آهے

چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم
که سلطان المشائخ یار جان تست همراهے

اے جلوه گه رویت بر وجهه و هر روئے
راه تو و کوے تو هر راهے و هر کوئے

اے قبلهٔ ایمانم و اے جان و دل و جانم
رو سوے تو گردانم هر طرفے و هر سوئے

با آنکه مبرائی از وسمه رنگ و بو — رنگ تو و بو تو هر رنگے و هر بوے

می بینم انا الحق زن هر ذره بصد شوق — ما اعظم شانی گو هر تار سے و هر موئے

اندر دل هر قطره دریاست بموج اندر — خود بحر محیط است این هر نهر و هر جوے

اینجمله ضمایر را مرجع تو سے ایجانان — تعبیر نشست اینک هر یائے و هر واوے

اندر ره عشق تو رفتست نشان از خود
از دست کند هستی این هر کے و هر سوے

گر بر سر بالینم نازان بخرام آئی — جان از سر نو یابم هم تاب و توانائی

تا پنجه عشقت شد پیوسته گریبانم — از قبضه دستم شد دامان شکیبائی

این آه دل سردم وین رنگ رخ زردم — باز اندرون هر دم دارد سر رسوائے

اے رشک مسیحا ایم از بهر ادا ایکم — چون بر دل شیدا ایم یک جلوه نفرمائے

خاک به کوے تو این طرفہ اثر دارد | ہم صندل دردِ سرہم سرمہ بینائی

بوسہ بہ نیاز آمد از طرۂ شکینش
از خود بہ میدا آخر این ناہو صحرائی

ہنر آنکہ دم نہ زنم سخن ز کمال کبریائے | کہ سواے حق نہ بینم بوجود فی قبائی

ہمہ این صفات و ذاتم کہ بعالم شہود است | بخدا کہ او ست پیدا بلباس ما سوائے

نظرے بصورتم کن بنگاہ دیدۂ دل | کہ نمایدت سراپا ہمہ جلوۂ خدائی

ہمہ تہمت است بر من کہ تو گوئیم منم من | نمنِ منست این من ز خداست خود نمائے

ہمہ دلبری و ناز است کہ بصورت نیاز است
چہ نیاز شان ما ہست ز شیون دلربائی
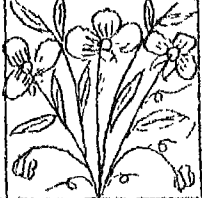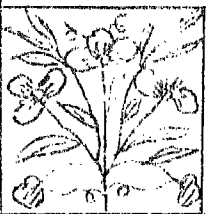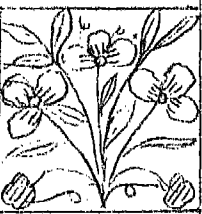
بربود ز دست این دلم اعجاز نگاہے | ز انست مرا ہمدم و دمساز نگاہی

هندو سو دو چشم سیاهت بپرستند | گر برفگنی بر بت شیراز نگاهی

اعجاز نگاه تو کند زنده جاوید | ای رشک مسیحا بمن انداز نگاهی

بر اوج تماشای رخت کیست هوا گیر | کو طایر قدسی است بپرواز نگاهی

چون ناز تر از نیست و زیبے ز نیاز است

زیبد که برد اهلی از ناز نگاهی

از خلق جدا هستی و هم در همه هایی | از جمله مبرایی و در جمله درآیی

بی نام و نشان بودی و گنجینهٔ پنهان | از بهر شناسایی خود صورت مایی

بر وحدت ذاتت عرض کثرت اسمات | یکسان تو خلق است و دگر شان جدایی

هم شاه جهانی و بسرت افسر شاهی | هم دلق ببر داری و هم شکل گدایی

هم معتکف مسجدی و سبحه بدستی | هم دوش بزناری و در بتکده هایی

ہم بارکش خرقہ و ہم رند قبا پوش — ہم زہد سراپائے و ہم ترک خطائے

ہم صوفی و سر قاضی و ہم صورت مظہر — ہم چوبی و ہم تارے و ہم صوت و صدائے

ہم نالۂ جانکاہے و ہم خندہ جانبخش — ہم سوزے و ہم سازی و ہم درد و دوائے

ہم بلبل شیدائی و زارے و نزارے — ہم در چمن دہر گل جلوہ نمائے

ہم خط و ہم خالے و ہم چہرۂ زیبا — ہم کاکل مشکینی و ہم زلف دوتائے

ہم خرمن گلزارے و ہم برق تبسم — ہم دیدۂ فتانے و بالائے بلائے

ہم شورے و ہم فتنہ و ہم آفت جانے — ہم غمزہ و ہم عشوہ و ہم ناز و ادائے

ہم خنجر مژگانے و ہم تیغ دو ابرو — ہم تیر نگہ در صدف سینہ ہائے

ہم غافل و ہشیارے و ہم بیخود و مست — ہم واعظ و ہم پیسرۂ غنچہ ہائے

ہم قاضی و ہم مفتی و ہم حکم شریعت — ہم گفتہ انا الحق بسر دار برائے

هم مرشد کل گشته بشکل شه جیلان

بر روے شیار آئی دار شاد نمائی

ای دل تو چنین در شغب و شور چرایی
وی دیده بگو صورت ناسور چرایی

ای سینهٔ من ریش دل از بهر که دارے
وی لخت جگر سوخته چون طور چرایی

ای خندهٔ من صورت گریه بچه کشتی
وی صبح بچشم شب دیجور چرایی

ای راحت جان شکل غمم آمده چونی
وی جان من آزرده و رنجور چرایی

در معنی فی انفسکم غور و نگه کن
معشوق ببر داری و مهجور چرایی

دلدار تو نزدیکتر است از رگ جانت
افتاده به پندار دوی دور چرایی

خورشید جمال رخ محبوب عیانست
ای شب پرک دیدهٔ جان کور چرایی

جانان بجهانست چو دریا بقطرات
چون قطره بدریای وی در شور چرایی

از زندگی افزاے لب ساقی سرمست
مے نوش کن و ہان ملب گور چرائے

اے زاہد افسردہ بیا رو بخدا شو
در حرص بہشت و ہوس حور چرائے

بگو ند ہم قیمت اینطاعت مہل
بر تکیہ این زہد تو مغرور چرائے

بر قول نبیان ست اگر علم الیقینت
پس دیدۂ ودانستہ بدستور چرائے

بر چہرۂ تو نقاب تا کے
بر چشمۂ خور سحاب تا کے

بر دیدۂ ما حجاب از ماست
در راہ تو این حجاب تا کے

بر بحر حقیقتم گذر دہ
بینم بغلط سراب تا کے

یک حرف ز عشق خود سبق دہ
خوانم قصص کتاب تا کے

بیخود نہ خود ہم کن و بیخود دار
مانم بخودی خراب تا کے

مستم بکن از نگاه مستت — دارم هوس شراب تا کی

باشم متعلقات ذرات — وامانده ز آفتاب تا کی

ای دلبر من جمال بنما — دیدی جانمن این حجاب تا کی

گردان ز دو کون بی نیازم

گردم پی آن خراب تا کی

ندانم کیستم مارا چه نامی — بحیرت اندرم هستم کدامی

بحسن روی خود سرشار و مستم — نه مینا دارم و نه می نه جامی

نباشم بر زمین نه بر سموات — مگر در لامکان دارم قیامی

عجب جائیست اندر ملک جانم — که آنجا نی سحر باشد نه شامی

چو مهرم شد برون از مطلع غیب — ز تابم شد عیان هر خاص عامی

بظاهر گرچه فانی مینمایم | ولے دریا طلم دارم هوائے
ز وحدت سوے کثرت چون بر آیم | همو ندم باز گردم تیز گاهے
بهر آنچه بشانے دیگر آیم | نمیدارم بیک شانے قیامے
گهے بر صورت بلبل بنالم | گهے شکل گل آیم خنده خائے
بکعبه شیخ و در دیرم برهمن | منم در میکده هم مے و جامے
بهر مشرب که بینی نیست جز من | ز من بشنو بهر ملت کلامے

بباطن نازنین ظاهر نمایم
بمعنی خواجه در صورت غلامے

یار من با کمال رعنائے | خود تماشا و خود تماشائے
عشقبازی بخویشتن دارد | غیرتش تا به غیر کے آرد

در ازل دیده بر رخش واکرد — خویشتن را بخویش شیدا کرد

در بطونش نمود عشق مقام — شد مسافر سکونت و آرام

شد چو حب نظاره دامنگیر — گشت مطلق بدام قید اسیر

از تقاضای حب جلوه گری — آمد اندر حصار شیشه پری

خواست آنحسن بے نظیر و مثال — متجلی شدن باین امثال

ناگهان کرد امر کن فیکون — نقش بسته جهان بو قلمون

شد هزاران هزار شکل عجب — از تجلی نور ذات حبیب

یک جهانے ز جنس جن و ملک — وان دگر از عناصر است و فلک

خود بر آمد بشکل این اکوان — حسب درخواست حضرت دیان

هست عالم تمام مرآتش — کاندرو ظاهر است آیاتش

طرفه تر اینکه رائے و مرآت | جز یکے نے چگونست هیهات

لیک اندر جهان کهنه و نو | جست و جوئے نمود با تگ و دو

هیچکس را نیافت این قابل | که ظهورش بود درو کامل

آخر الامر سوے آدم دید | بهتر و خوبتر ز عالم دید

متصف با صفات تنزیهی | هم درو وصف نعت تشبیهی

زین سبب شد خلیفه اش انسان | دیگرے کس نبود لایق آن

اوست آئینه صاحب الوجهین | که ببینی تو با حقیقت عین

روئے سوے خصائص ربے | وجه طرف نقایص عبدے

سجده اش با نقایص عبدے | جانب آن خصائص ربے

پس همون ساجد است و هم مسجود | نیست در دهر غیر او موجود

عالم صورت از ظهورش گرفت | از حضورش بساط نور گرفت

رونق افزای انجمن او شد | فیض بخشای هر سخن او شد

گر باظهار رونما در وی | نام او از در جهان بندی

بشنو آن بانگ پس سرود از گوش | کن فراموش خویش را از هوش

غرق شو در میان بحر محیط | ذات بی کم و کیف نور بسیط

نور بیرنگ هست وحدت ذات | وین تعین بود همه ظلمات

دیده ها سیر دولت که نابین است | پیش تو نور نیر سر این است

ورنه وحدت کجا و کثرت کو | بوی سر غیب کجا کجا یابو

تو که هرگز ندیده آن نور | چه بدانی حقیقت مستور

تا نیفتد شعاع نور خدا | بر دلت کی شود ترا پیدا

کا بینی همه ظلمت است و نور دگر
که شود این و آن بهم همسر

ذات مطلق مثال گل باشد
هست د فیض جزو و کل باشد

وین دوئی و تعین است چو خار
میکشد هر یکے از و آزار

گل شوی گر نظر بگل آرے
دامن جان کس نیازارے

ور خلشید خار در پائے
خود بہ سنجی جہان بہ بجائے

تو بہ آسے هر انچه فہمیدی
گل نه دیدی تو خار ادیدی

تو ئی تو خاسته گل از گلشن
خار دامنی چو شدے گلخن

اندران خار و گل تو فرق مکن
گر چه هستند از یکے گلشن

خود معتکف مسجد و تسبیح بدستش | بر روی مصلا | خود هم ز دو رنگی شده زنار پرستش | بیهوش و دوان شد

گه مست هم دنیا گهی عو و صوت | گه طالب اینها | گه دست ازین شسته بی بجا آید | یا بندهٔ آن شد

گه شعلهٔ نور شده بر طور اقتاد | تا خلق تبرسد | گه نار شده صورت گلزار ببلبل | تب گفت زبان شد

گه مصحف قرآن گهی بیت الست | گه دانهٔ تسبیح | گه نار شده صورت زنار بر آمد | از کفر نشان شد

گه شد همه دل در صفات اخلاق حمیده | تمثال محمد | گه بر صفت ظالم خونخوار بر آمد | قتال زمان شد

گه شد الهه دگه برخت گهی ابر مطر آت | گه شکل حبابی | در لحظه بدریا شده همواره بر آمد | آن بود که آن شد

در شکل شیاز آمده این شرح بیان کرد | با خود نگر کن | خود نیست شیاز ز انکه یکبار آمد | نادان بگمان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الٰہی بحق سپہ نبی انام | علیہ الصلوٰۃ و علیہ السلام
بحق امام علی مرتضیٰ | وصی نبی و دستِ خدا
بحق بتول کہ زہرا ست او | نساء جہان را وست آبرو
بحق امام حسن مجتبیٰ | جگر گوشۂ شاہ مشکل کشا
بحق امام شہیدان حسین | شہادت از و یافتہ زیب و زین
بحق امام شہ دین و داد | کہ نامش علی ہست و زین العباد
بحق امام کہ باقر خطاب | شنیدیم او را از روی کتاب
بحق امام کہ او جعفر است | بصدق و صفا خلق را رہبر است

بحق امامے کہ موسی است نام | ازو یافتہ شرع و دین انتظام

بحق امام علی رضا | لقب ضامن و ثامن آمد ورا

بحق امام محمد تقی | کہ دین نبی شد ازو منجلی

بحق امام نقی رہنما | شفیع خلایق بروز جزا

بحق امام علی عسکری | کہ سوے حقیقت کند رہبری

بحق امامے کہ مہدی است آن | جہان منتظر کے شود او بیان

بحق ہمہ ذریات رسول | کہ ہستند شان جملہ اہل قبول

بحق محبان و اشیاع شان | بحق غلامان و اتباع شان

بحق بنائے کہ بیت الحرم | بود نام او کعبۃ اللہ ہم

بحق ملایک کہ بر انقیاد | کمر بستہ اند از سر اعتقاد

بحق صحابیت که بد انبیا | بتعلیم خلق آمده از سما

بحق همه اولیا انبیا | که بودند شان خاصگان خدا

بحق کسانی که با مصطفی | شهادت گزیدند اندر غزا

بحق کسانی که با مرتضی | رفاقت نمودند اندر وغا

بحق شهیدان دشت بلا | که جان باختند بر تقاضای خدا

بحق شهنشاه دین غوث پاک | بود از ثناش از سمک تا سماک

بحق غلامان این بارگاه | که هر فرد فرد است عالم پناه

بحق کسانی که دیوانه اند | بشمع جمال تو پروانه اند

بحق حریفان رندانه وش | که از جام عشق تو اند باده کش

بحق قلندر وشان خاکسا | که دارند از سلطنت ننگ و عار

بحق مشایخ که در راه دین | بنجوم الهدی اند و شمس الیقین

بحق کسانے که در علم و فضل | بترویج دین عمر کردند بذل

بحق کریمان دین متین | که هستند دین را نصیر و معین

بحق شیخان پیرانه سال | که دارند در پارسائی کمال

بحق جوانان اهل صلاح | علیهم تفتّحت باب الفلاح

بحق همه مومنان جهان | که بر دین و ایمان شده مرکشان

گناهان ما را ببخش اے کریم | که اِنّی اَتیتُم و انت الکریم

بهر مشکلے که داریم ما | بفضل خود آسان بکن ایخدا

رهانندهٔ کشتی نوح را | ز آفات طوفان عالم پناه

بگرداب آفات افتاده ایم | نباشی اگر ناخدا چون زییم

صرفنا اللیالی و ایامها — من العمر بالمعصیة و اللهو ا

نگاہے بما اے خدا بر فکن — لقد انقضا العمر طال الحزن

ز تلبیس ابلیس ناچارہ ایم — بہ تبعیت نفس امارہ ایم

نجاتم بدہ ایخدا ازین بلا — بکن دور این نفس و شیطان ما

حوائج ما دان ابن الحسن — بر آور بلطف خود اے ذوالمنن

بہر احتیاجے کہ دارند پیش — روا کن خدایا باحسان خویش

بر ارباب ایمان کشا باب رزق — کہ مفلس نمانند ایشان ز صدق

شفا دہ مریضان اسلام را — بر ایشان کشا باب انعام را

بکن از سر دینداران ادا — تمامے قرائض بلطف و عطا

نگہدار بر حال اہل سفر — کہ دررہ نیابند نقص و ضرر

کسانے کہ محزون و افسردہ اند ۔ محب علی نیز غم خوردہ اند

ترحم علیہم رؤف العباد ۔ اجرہم من النار یوم التناد

کسانے کہ کردند خود را خراب ۔ بغمہائے آل رسالت مآب

تفضل علیٰ حالہم یا کریم ۔ باحسانک المستمر القدیم

بدہ مومنان را تو فتح و ظفر ۔ بکن کافران را ذلیل و بتر

علامات کفران جہان دور کن ۔ ہمہ کافران را تو مقہور کن

بدین نبی رونقے دہ تمام ۔ کہ تا شرع قائم شود خاص و عام

بدہ حاکمان را تو توفیق خیر ۔ کز ایشان نیابد ضرر باید و غیر

تفضل علیٰ جملۃ المومنین ۔ لئلا یکونوا من الضالین

خصوصاً بحال من زار بین ۔ کہ جز تو نخواہم بہ بنیاد دین

رہائی مرا دہ ز جنگ بلا — بلائے کہ برپاست بر بار ما

بدہ قوت دل ز دین خودم — قوی سینہ کن از یقین خودم

ز نور ہدایت چراغم فروز — شب تار ما را بکن ہمچو روز

منم در جہان پر گنہ عیب کوش — ہمہ عیب من پوش اے عیب پوش

وضیعت عمرے بطول الامل — وکنت مقصرا بسوء العمل

ہمہ ظلوم و جہولم چنان — کہ گویند بینندگان الامان

بسا گمرہان از تو رہ یافتند — سپیدہ از خود جو ساختند

چہ باشد مرا ہم کنی رہبری — کہ گردم ز ہر عیب و نقصان بری

بدہ حسرتے زور و لکہ غریب — کہ بر زخم ریشم بخشد این طبیب

لسانی مع القلب فی الاعتراف — لیسوء الفضائل و بالاعتساف

بقید تن و بند جسم اسیر	منم پائے در گل توئی دستگیر
توئی داور داد و فریاد رس	توئی بیکس و زار را زور و کس
توئی شاہ بنم کون و مکان	توئی نور بخش زمین و زمان
منم بندہ پر گنہ شرمسار	توئی آفرینندہ آمرزگار
فان لم تکن بے شفیق رفیق	اکن فے محیط البلا یا غریق
منم ماہی قلزم بیکران	کہ افتادہ ام در سراب جہان
بخشکی ہمہ عمر سر کردہ ام	در امواج خاکی بسر بردہ ام
بدین سوے بحر خودم بین سراب	کہ از پائے تا سر شوم غرق آب
در معرفت بر دل من کشائے	کہ ناید نظر جز تو از ما سوائے
تہب من لدنک الضمیر المنیر	فانک علی کل شئ قدیر

بگیر از من و ما من و ماییم / که این محبت گیری و تر سائیم

خطے بے گناه و جرم بکش / خلاصم بفرما ازین کشمکش

شراب محبت بنوشان مرا / جدا ساز از اہل ہوشان مرا

ندانم که من کیستم خلق کو / بجز تو ندارم بکس گفتگو

خبر ده الہی مرا زان مقام / که بے صوت میرید اینجا کلام

نه دنیا و دینم ہمین است و بس / بمن دانم و نه مرا ہیچکس

تجلی ده اے شعلهٔ نور من / بسوزان بیک جلوهٔ طور من

نه خود بیخودم ساز اے ذوالجلال / فرامش شوم ده نه هر قیل و قال

بده تاب اے نور جان بالعجل / ازان پیشتر که بیاید اجل

سحاب بشو و مرا دور کن / تنم را ز نورت پر از نور کن

نماند مرا از اسم و رسم اثر — ندارد کسی از نشانم خبر

تو باشی همیشه بملک وجود — شهنشاه و سلطان تخت شهود

بجز در نیاز من است بی نیاز — تلطف بجز یاد با من بساز

فقط هو به لمن قلبه المستنیر — بجود الاله العلیم الخبیر

تمام شد مناجات حضرت نیاز قدس سره

تصحیح اغلاط دیوان شریف

۱

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۴	بکو	گو
ایضاً	۵	راسے	راسئے
ایضاً	۱۰	آشنہ	آئنہ
۷	۹	فشانم	نشانم
۹	۱۰	خودسے	خودیئے
۱۰	۸	ہونا	بونا
ایضاً	۹	مار	یار
۱۱	۸	پرنا	برنا
ایضاً	ایضاً	پردلم	بردلم
۱۳	۱	بکو	گو
ایضاً	۷	یارسے	یارسیے
۱۴	۱	گشت	کشت
ایضاً	۳	انکور	انگور
ایضاً	۵	کو	گو
۱۶	۳	الس وبنام	انس بنام
۱۷	۷	ناسے	نائے
ایضاً	۹	کنج	گنج

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۸	۳	زبابیئے	زیابیئے
۲۰	۵	عاشب	جابنت
ایضاً	۷	غارسے	خوارسے
ایضاً	۸	بکو	بگو
۲۳	۳	ہرزبان	ہزارزبان
ایضاً	۸	سرایا	سراپا
ایضاً	۵	بے سرانشد	بے سرانشد
۲۴	۹	کره	گره
۲۵	۳	جوبیاسے	خونبہاسے
۲۶	۱	رودسے	رو شئے
	۱۰	خوبس	خویش
۲۷	۲	مردن	بردن
ایضاً	۶	دنخشان	درخشان
ایضاً	۹	کردی	گردی
ایضاً	ایضاً	شده ده و	شده ده ده
۳۸	۱	بکوسم	بگوشم
ایضاً	ایضاً	خیرت	حیرت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۸	۳	بجا بس	بجا بسی
ایضاً	۶	نشت	نشت
ایضاً	ایضاً	نکہت	نگہت
۳۹	۹	کوسے	گوسے
ایضاً	ایضاً	سہ پایے	سہ پائے
۴۱	۱	بکنجب	بگنجت
ایضاً	۷	کہ	گہ
ایضاً	۱۰	سہ	سہ
۴۲	۷	کوشہ	گوشہ
۴۳	۳	خاتم	ختائم
ایضاً	۱۰	سحرکاہشے	سحرگاہشے
۴۴	۳	کر	گرد
ایضاً	۶	نگذشتہ من	بگذشت ومن
۴۵	۳	کبر	گبر
۴۶	۱	بیر	ببیر
ایضاً	۳	اصفا	اصفا
ایضاً	۳	کل	گل
ایضاً	ایضاً	فرد	فرد
ایضاً	۸	کر	گر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۷	۵	پریسانی	پریشانی
ایضاً	۸	سرمستے	سرمستی
۳۸	۸	نکاہے	نگاہے
ایضاً	۱۰	گرہ	
۴۰	۴	بازولے	بازوسے
ایضاً	۹	یاد	باد
۴۱	۱	کر	گر
ایضاً	۷	معنے	معنی
ایضاً	۹	نبکر	بنگر
ایضاً	۱۰	کر	گر
۴۲	۱	کر	گر
۴۳	۱	کشت	گشت
ایضاً	۲	گداسے	گداستہ
ایضاً	ایضاً	گداپاسے	گدایاستہ
ایضاً	۴	دریادلے	دریادلستہ
۴۴	۱	نانو	تانو
ایضاً	۴	کو	گو
۴۵	۹	از	ہر
۴۶	۶	جوایم	جوائم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۸۸	۱۰	کشتت	گشتت
۸۹	۸	رسیدہ	رہیدہ
۹۰	۳	کیانت	گیانت
ایضاً	۹	حلقہ	خلفہ
۹۱	۳	نکہ	نگہ
ایضاً	ایضاً	گمرلیش	سبزریش
۹۲	۱	کوسے	گوسے
ایضاً	۵	سمر	پیمبر
۹۳	۹	والسلہ	والحلۃ
۹۵	۷	سرنفر	سرنو
۹۶	۸	ناراست	نازاست
ایضاً	۹	حاصب	حاصبت
۹۹	۳	بکو	بگو
ایضاً	ایضاً	بیارد	بیاؤ
۱۰۲	۳	کہے	گیے
۱۰۴	۵	درد	درو
۱۰۵	۶	یارا	یاررا
۱۰۶	۳	کوس	گوش
ایضاً	۸	نعیسہ	عشبر

۴

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۰۷	۲	مثالی گل	مثال گل
۱۰۸	۲	کہ دلی	گہ دلق
ایضاً	ایضاً	رجہاں	زجہان
ایضاً	۹	رحیم	از خم
۱۱۰	۵	تمثش	تمثال
۱۱۳	۵	کن	کنبد
ایضاً	۷	اشباع	اشیاع
۱۱۴	۷	سمر	بیثم و
ایضاً		راحاب	زاخات
ایضاً	۹	ذوالیمن	ذوالمنن
۱۱۶	۷	بنبتی	نبی
ایضاً	۹	تفصیل	تفضل
۱۱۷	۹	خرقہ	خرقۂ
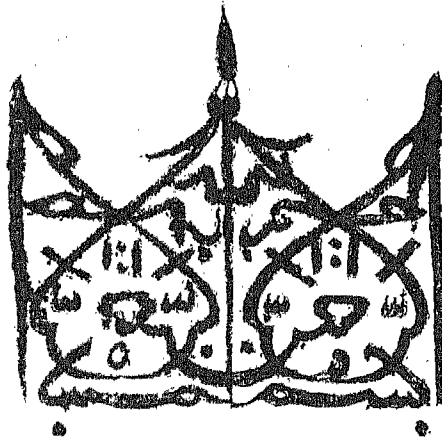
گر کون و مکان مظہر بیرنگ نہوتا
ہر آن مین اوسکا یہ نیا ڈہنگ نہوتا

ہوتا نہ اگر اوسکے تماشا مین تحیر
حیرت سے مین آئینہ نمط دنگ نہوتا

گر شان ہمہ کے ابوجہل پہ کہلتے
اسلام کے لانے مین اوسے ننگ نہوتا

اسرار حقیقت کے خبردار جو ہوتے
ہفتاد و دو ملت مین کبہی جنگ نہوتا

امکان سے باہر ہے تیرے کنہ کا پارا
ورنہ دل آگاہ میرا تنگ نہوتا
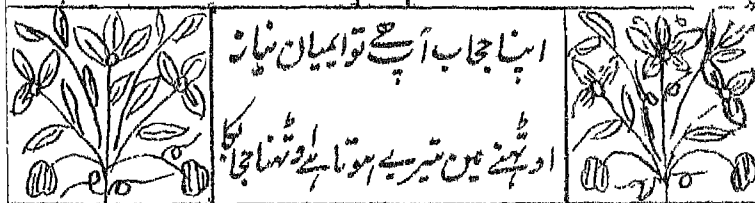
زیارتگاہ عالم آج ہے یارو مزار اپنا — کبھو حاسد کو تو بھی ساتھ میرے امتحان کرتا

اگر پروانہ بلبل کیطرح مرنے سے تھم رہتا — یہ رونا شمع کو اوسکے لئے تا صبح کیون پڑتا

یہ سنگینی و سبکی تیرے واعظ سب کہیں جاتی — شرار و شعلے صحبت مین اگر آگ کے تو ہوتا

نیازانہ آخر تیرا اول شخص رب العالمین ہوتا

نفس و خاشاک غفلت سے اگر یہ خوب ساجھڑتا

ایدل حباب قد سمین تو کب سا ہوا — دنیا کے بیچ اندھین ابھی تو پھنسا ہوا

گنجایش خیال طلسم جہان کہان — انکھون مین جسکے جلوۂ حق ہو بسا ہوا

خطرہ کو حب جاہ کے دل سے لگا لیے — یہ بیطرح کا چور ہے گھر مین دھسا ہوا

معیار عشق پر زر ہمت لگا کے دیکھ — پکا جو ہے طلا کی کسوٹی کسا ہوا

گھر کو تو اپنے ہستی کے ویران کر نیاز

ہستی سے حق کی پھر وہ رنگا بسا ہوا

کیا جانے کسکی گھات مین نکلا کسا ہوا
وہ شوخ ہاتھ قتل جہان پر بسا ہوا

اپنا تو ملک دل ہی کبھی سے اوجڑ گیا
لیکن چراغ داغ سے کچھ ہے بسا ہوا

دل خانۂ خدا ہے صنم اسکو مت گرا
ممکن نہین جو پھر بنے یہ گھر دھسا ہوا

ہرگز نہ آئے مہر تجھے میرے حال پر
ہرچند آہ و نالۂ صبح و مسا ہوا

ہوتا ہے کوئی خندۂ گل سے شگفتہ دل
اوس غنچہ لب کو دیکھا ہے جسنے ہنسا ہوا

اے مرغ دل اوکھڑ گئے جب بال و پر تیرے
کہہ کیا کرے گا دام سے چھٹ کر پھنسا ہوا

پھولا نہین سماتا ہے جامہ مین اپنے پھول
پایا اوسکے بو مین پیرہن اپنا بسا ہوا

بیٹھا نہین ہے ایسا مرے دل مین دو غم
بن جی لئے جو نکلے یہ کافر دھسا ہوا

مارا تمہارے زلف کا ہرگز نہ بچ سکے
سونا بچ رہا ہو جو اسنے ڈسا ہوا

ہو نمین نیاز مند جناب امیر کا
اسواسطے مین صاحب فکر سا ہوا
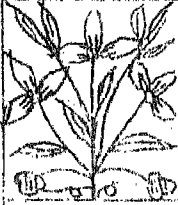
سن سن کے شور عشق کے حالات اشتیاق
ڈر ڈر کے دل بغل مین ہے جاتا دہسا ہوا
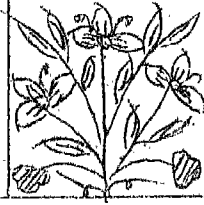
عشق مین آ عجب مزا دیکھا
خویش و بیگانہ آشنا دیکھا

نکتہ ایما سے واقف ہو
چہرۂ یار جا بجا دیکھا

بلکہ یہ بولنا تکلف ہے
سب مین اوسکو سنا ہے یا دیکھا

دیکھتا آپ ہے سنے ہے آپ
نہ کوئی اوسکا ماسوا دیکھا
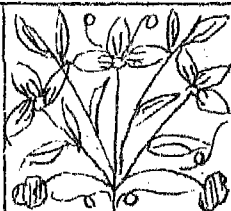
دید اپنے کی تھی اوسے خواہش
آپ کو ہر طرح بنا دیکھا
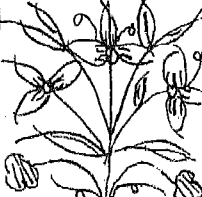
صورت گل مین کھل کھلا کے ہنسا
شکل بلبل مین چہچہا دیکھا

شمع ہو کر کے اور پروانہ
آپ کو آپ مین جلا دیکھا

کر کے دعوے کہین انا الحق کا
بر سر دار وہ کھنچا دیکھا

تھا وہ برتر شما و ما سے نیاز
پھر وہی اب شما و ما دیکھا

یار کو ہم نے جا بجا دیکھا
کہین ظاہر کہین چھپا دیکھا

کہین ممکن ہوا کہین واجب
کہین فانی کہین بقا دیکھا

کہین بولا بلے وہ کہکے الست
کہین بندہ کہین خدا دیکھا

کہین بیگانہ وش نظر آیا
کہین صورت سے آشنا دیکھا

کہین ہے بادشاہ تخت نشین
کہین کاسہ لئے گدا دیکھا

کہین عابد بنا کہین زاہد
کہین رندوں کا پیشوا دیکھا

کہین رقاص اوس کہین مطرب
کہین وہ ساز باجتا دیکھا

بتا تو است ہین اس نبی کے کوئی بھی ہین بوتراب پکہا

جو ہین آمد آمد عشق کا مجھے دلنے مژدہ سنا دیا
شہر دل ہوا ہیں شکیب نے وہ ہین کوس کوچ بجا دیا

مجھے دیکھنا ہی محال تھا نہ تھا اوسکا نام و نشاں کہین
سو ہر ایک ذرہ ہین عشق نے ہمین اوسکا جلوہ دکھا دیا

کرون کیا بیان مین ہمنشین اثر اوسکے لطف نگاہ کا
کہ تعینات کے قید سے مجھے ایکدم مین چھڑا دیا

میرے تسکین کے لئے ایک جرعہ بھی اوس شراب کا بہت تھا
تو نے میری تشنگی سے ساقیا سر خم کو لیکے جھکا دیا

مجھے عشق دل ہی سے کام تھا نہ کہ استخوانکا ہو نکنا
غضب ایک شہر کے واسطے تو نے نیستان کو جلا دیا

تیرے پاس تھا یہ عیان جہین کہ ہین خوب دلبر کے شوق مین
نہ دکھا قید سکے تجھے کبھی کہین جو کسی نے سمجھا دیا

کہین ہین نیاز اہل دل تیرے شعر سننے کا اشتیاق
غزل ایک دوسری اور کہہ تجھے حق نے فکر رسا دیا
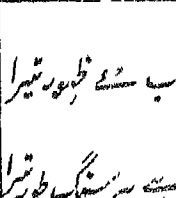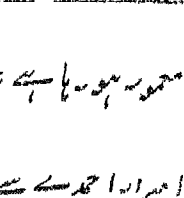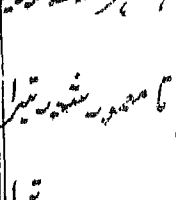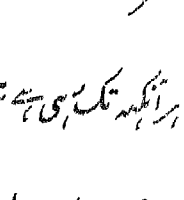
تو نے اپنا جلوہ دکھا مجھکو جو نقاب منہ سے اوٹھا دیا
وہ ہین محو حیرت و بیخودی مجھے آئینہ سا بنا دیا

وہ جو نقش پا کی طرح رہے تھے نمود اپنے وجود کے
سو کشش سے دامن یار کے اوسے ہمنے یاں بھی مٹا دیا

کیا ہی چین خواب عدم میں تھا نہ تھا زلف یار کا کچھ خیال
سو جگا کے شور ظہور نے مجھے اس بلا میں پھنسا دیا

زرا چھپ نگاہ رقیب سے پڑی اوس گلی میں تھی میری خاک
تو لئے ایک جھونکے میں الصبا ادہر سے وہانسے اوڑا دیا

رگ و پے میں آگ بھڑک اوٹھی ہے پھوکے پٹا ہی تن بدن
مجھے ساقیا مے آتشیں کا یہ جام کیسا پلا دیا

یہ نہال شعلہ حسن کا تیرا بڑھ کے سر بفلک ہوا
میرے کاہ ہستی نے مشتعل ہوا اوسے یہ نشو و نما دیا

جبھی جا کے مکتب عشق میں سبق مقام فنا لیا
جو لکھا پڑھا تھا نیاز نے سو وہ صاف دل سے بھلا دیا

خانۂ چشت میں جسنے قدم پہلا رکھا
دوسرا اوسکا قدم پہ عرش کے بالا ہوا

قاب قوسین اوسکے آگے ایک ہے ادنی مقام
وہاں پہنچکر کچھ نہ پوچھو کیا سے کیا وہ کیا ہوا

نقش ہستی مٹ گیا نام و نشان سب اٹھ گیا
مسافت منقطع ہو گیا جو تھا یہاں وہاں پہنچا

پتلی مین خاک کے ہے پیارے غرور تیرا

اے دل کہین سجائیو نہ نہار دیکھنا
اپنے ہی بیچ یار کا دیدار دیکھنا

خوبان اس جہان کا تماشا جو تو کرے
آئینہ دار طلعت دلدار دیکھنا

نیرنگیو نسے یار کے حیران نہو جیو
ہر رنگ مین اوسیکو نمودار دیکھنا

ایدل قمار عشق مین ٹک کھیلیو سنبھل
بازی نہ جیو یار میرے ہار دیکھنا

گر نقد جان طلب کرے وہ شوخ دلربا
انکار ہان نکیجیو زنہار دیکھنا

ہرگز دوا نکیجیو اس غم کی آشنا
سب راحتو نسے اسکو نمودار دیکھنا

خواجہ معین الدین کے گھر آج دہاتی ہی بسنت
کیا بن بنا اور سج سجا مجرے کو آتی ہی بسنت

پہولونکی گڈوے ہاتہہ لیے گاتا بجاتا ساتہ لے
جو بن کے مدہ مین مست ہو ہو اگ لگاتی ہی بسنت

چل بچل ہے کارخانۂ ہستی موہوم کا
چل نیاز اب حقے مل اپنے خود بھی چھوٹ

رات تیرے یاد میں اتنا میں رویا پھوٹ پھوٹ
ٹوٹ پانی آنسو نکا آئیں آنکھیں پھوٹ پھوٹ

عقل و دین کے بستیاں تاب و توانکے نگر میں
آ غنیم غم نے کیں ویران سارے لوٹ لوٹ

پیچ میں زلفوں کے اگر کب نکل سکتا ہے دل
گرچہ بھاگا بھی وہ پنجہ سے اجل کے چھوٹ چھوٹ

ہاتھ کو دنیا و دین کے جہاڑ دی اے اہل وجد
مت ستا ناحق زمیں کو پاؤں اپنے کوٹ کوٹ

پشتی دیوار ہستی ہے شکست و ریخت میں
کر بنا اپنے بنی چاہے بنا کر ٹوٹ ٹوٹ

کیا کروں رازداروں کو آگے چھپ سکتا نہیں
ضبط کر کر نہا چھپایا اب تلک گھوٹ گھوٹ

جوش زن ہے عشق کے اب خم دلمیں نیاز
گہ ابل باہر گرے گہ خم سے نکلے پھوٹ پھوٹ

چشم بد سے دور رہیو کیا ہی آب و تاب ہے
ہونگے یہ آنکھیں بنا ہیں موتیونسی کوٹ کوٹ

دیکھہ میرا خون اشک اوسنے کہا شب مجھکو دیکھہ
تیری آنکھوں نہین گئے میرے حنا سب چھوٹ چھوٹ

کیا ہی نازک ہے میاں تیرا گلو نام خدا
ہے جھلکتا پان کا رنگ اس سے باہر پھوٹ پھوٹ

تیری بکنے پر ہنسی آتی ہے مجھکو ناصحا
اب تلک تھم تھم رہا ہوں موہنہ کو اپنے کوٹ کوٹ

ابتو عاشق ہو چکے ہو سنے جو ہو سو ہو نیاز
عشق ٹھلونکے نہو بازی کہ جاوے ٹوٹ ٹوٹ

لایا تمہارے پاس ہوں یا پیر الغیاث
کر آہ کے قلم سے ہین تحریر الغیاث

لاہوت سے اونز کے ہوں ناسوت بیچ آ
کیا کچھہ ہوئی مقام کی تغییر الغیاث

حرص و ہوا سے نفس کی زنجیر پا کی دل
پاتا نہیں نجات کی تدبیر الغیاث

عاجز ہوں اور بیکس و ناچار و ناتوان
مضمون حال دل کے ہے تفسیر الغیاث

ہم آپکے کہاتے ہین یا پیر دستگیر — سن لو مرید اپنے کی یا پیر الغیاث

مشکلات سے خلق ہو تم شاہ اولیا — ہے اس لیئے تمہاری قفا گیر الغیاث

کرتے ہو مشکلات جہان ایک پلین حل — کیون حقمین میرے اتنی ہی تاخیر الغیاث

سوز و گداز و آہ و تپش نالہ و فغان — سب کچھہ ہوا دلے نہین تاثیر الغیاث

گر سنکے الغیاث نیاز آپ داد دین — دنیا و دین مین باقی ہے توقیر الغیاث

یا غوث اعظم آپ سوا کون ہے مرا — کسکی کنے مین جاکرون تقریر الغیاث
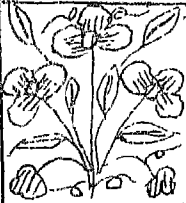
دیکھو تو ہین نیاز ہو ون سے بیتابیون نکی — یا ہو نہین الغیاث کی تصویر الغیاث
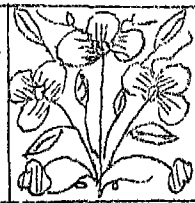
خاک کی پتلی سے دیکھہ کیا ہی ہچا یا شور — جن و ملک کے اوپر کرنا ہے ابیاز دو

عشق کے سید انہین آ صورت انسان بنا — عاشق مولا ہوا چاند کا جیسے چکو

نیاز شعر خیالی نہیں پسند عوام
غزل کہو تو کہو ٹک خیالبندی چھوڑ

ہمارے شیشۂ دل کو جو توڑتا ہے توڑ
پہ اسکو پھینکیو تک اپنے رہگذر کو چھوڑ

تو اپنے جور جفا سے نہ در گذر پیارے
میں اپنے مہر و وفا سے نہ لون کبھی موںہہ موڑ

محبت اپنی نہ ٹوٹیگی آپ کی توڑے
ہزار گو نہ اگر توڑیگا تو لونگا جوڑ

یہ عشق ایسا چھلاوا ہے جسکے چھلیں داو
دیوانہ ہو کہے ہے کس بلا کے پیچہر کہوڑ

ہر ایک رات شب قدر سے ہووے بہتر
گر اپنے موںہہ کو وہ مہروش شبی موڑ

جمال یار کے قابل نہیں میری آنکھیں
اب انکو منتظر کہو نین ہمیشہ یادوں پہوڑ

میں ایکبات بہی تیری نمانون الواعظ
کہا کر ایک سے لیکے تا بہ الا کہہ کر دوڑ

جو ہی ہی حضرت شبیر کی یہان ریئے
جو سر خدنگ ر لگا جا ہے جاو لالی بور

اگر حقیقت عرفان کا ہے شور مجاز
نیاز فکر سخن کر یہ مجاز کو چھوڑ

حباب کیطرح اپنے تئیں بناکے توڑ
طریق حق میں یہی توڑ ہے خدا سے جوڑ

بدن کے توڑسے ہوا کے سوا نہ نکلیگا
خدا ہے نکلے جو دیکھے خودیکا بھانڈا پھوڑ

تعینات کی نقطوں سے ہے کثرت احد
وہی ہی ایک ہے دس سو ہزار لاکھ کروڑ

صنم کو پوجے برہمن حرم کو مانے شیخ
یہ دو تو ایک ہیں مانوں کسیکی دل چھوڑ

سوا ہستی حقکے جو کچھ نظر آوے
یقین جانو کہ دیو خیال ہے کھوڑ

ازل سے لیکے ابد تک وہی جو ہے سو ہے
بہ رنگ بحر رواں جسمیں ہے نہ توڑ نہ جوڑ

سبت ہے شعر سخن کی یہ توڑ جوڑ نیاز
بس اپنے ذکر کی اور فکر کی طرف منہ موڑ

جس یار کے ہو یاد ہیں پھر یار فراموش
ہوتا ہے کوئی دل سے وہ دلدار فراموش

جو مست ہیں تجھ درس کے ایسا تو ہشیار
ہو کیوں نہ اونہیں خانۂ خمار فراموش

کر بادۂ توحید پیئیں اہل مشارب
ہفتاد و دو ملت کے ہو تکرار فراموش

پردہ کو ٹک ایک مونہہ سے اگر یار اوٹھا دے
ہو جائیں نہ خود هر دم ہشیار فراموش

یہ چہرۂ زیبا جو برہمن کبھی دیکھے
ہو جاے اوسے بت کی پرستار فراموش

گر کبک دری چال تیری بانکی یہ دیکھے
ہو جاے اچک اور کر سب رفتار فراموش

جب دل میں کھچا شیار کی تجھ حسن کا نقشہ
ہو کیوں نہ اوسے صورت اغیار فراموش

غم کو ٹک کرتا ہے کم جریان اشک
کر فدر کہتا ہے اش دربان اشک

سوز دل سے پھک گیا سب خشت تن
اب سے دست آستیں و دامان اشک

آہ آتشبار کی شعلوں کو دیکھ
آہ پل پل سوکھتے ہیں جان اشک

گرتے گرتے سختگاہ چشم سے
مل گئے ماٹی میں یہ خاقان اشک

تھیں یہ آنکھیں معدن نور بصر
آج کل کچھ ہو گئے ہیں کان اشک

ہیں جواہر خانہ یا آنکھیں خزانہ
جس سے نکلیں ہیں یہ در غلطان اشک

کیا بلا ہے اندنوں طوفان اشک
رات دن ہے بارش باران اشک

یا الٰہی نہ ورق گردوں سنبھال
بیطرح امڈا ہے یہ طوفان اشک

پھک چکی تھی ہمسے یارو الٰہی
گر نہ ہوتا اس گھڑی احسان اشک

جنکو آنکھوں نیں سدا رکھتے تھے ہم
رل گئے گلیوں میں وہ طفلان اشک

تھیں یہ آنکھیں منظر ایوان تن
ہو گئیں اب مجمع یتان اشک
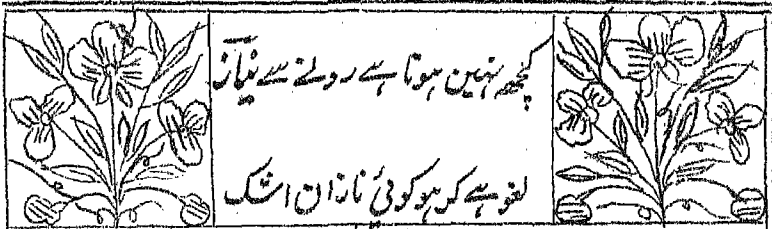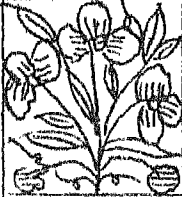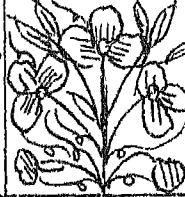
کچھ نہین ہوتا ہے رونے سے نیاز
لغو ہے کر ہو کوئی نازان اشک

آئی ہے جبکہ نشۂ توحید کی ترنگ
دکھلائے ہے تجلئ طور ہے ہر ایک سنگ

انکھون مین اپنے جلوۂ نیرنگ چھا گیا
گہہ لعل گہہ گہر کی ہین رنگ شکل سنگ

سینہ مین میرے آہ دھوان سا اوٹھے ہے کچھ
لگتا ہے دلمین جب نگہ گرم کا خدنگ

سب گر چکی ہے اپنے حریم تعلقات
مہر تبان کی باقی ہے کچھ کچھ بکو النگ
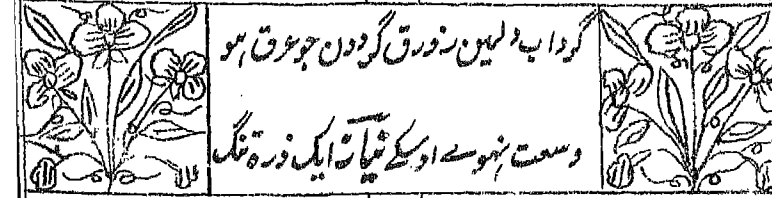
دریا سے دل سے اوٹھتی ہی موج الوہیت
رہتی ہی جسمین شور انا اللہ کی آہنگ

گرداب دلمین زورق گردون جو غرق ہو
وسعت نہوے اوسکے ثبات ایک ذرہ تنگ

کس یار کی نگاہ کا دلمین لگا خدنگ
مرگ و حیات اپنی ہوئین دونو ایک رنگ

کیا طرفہ اجتماع نقیضین ہے حسکم
آنکھونکی وہ لڑائی مین رکھتا ہے صلح و جنگ

جور و جفا مین تیری یہان لطف تازہ ہے
ہوتا ہو تنگ حوصلہ کوئی ملول و تنگ

چشم سیہ کی تیری جو اوسپر پڑی نگاہ
ہندو ہو تیری آنکھہ کو پوجے بت فرنگ

داغ جبین پہ اپنے تو نازان نہ زاہدا
شاید ہماری وحشت کا دیکھا نہین پلنگ

ہین تند خو و سنگدل ایدل یہ نرم رو
نکلی ہی دل سے شمع کے دیکھو شرار سنگ

بیٹھا جو ہے تو عشق کے دریا مین آشنا
دیکھا نہین ہے اوسکے بلا کا مگر نہنگ

دیکھلا رہا ہی شاہد نیرنگ اپنے رنگ
دیکھہ اوسکے جلوہ کو یونکہ ہین عقل و ہوش دنگ

آتا ہے کس ادا سے وہ کافر بت فرنگ
باہم سکے وہ آنکھہ لڑائی مین صلح و جنگ

بانو کی لٹ نے کہیری ہی چاہ ذقن کے سن
پیاسا ہو سر کی جہولی سے لٹکا ہی یہ نہنگ
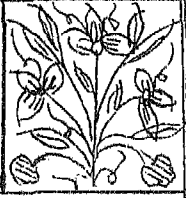
بلبل کو شکل گل ہر چمن مین رولا دیا
ہو شمع انجمن مین جلایا کہین پتنگ

تیر نگاہ یار مین کیا زور لوٹ ہے
ناوک ادہر خجل ہے ادہر دنگ ہے خدنگ

وہ پارسا ہین دور مین تیری خراب و مست
مستی کی نام سے جنہین آتا تہا عار و ننگ

فرش زمین ہے خاک نشینونکا بسترا
بنجا نان عشق کا تکیہ ہے خشت و سنگ
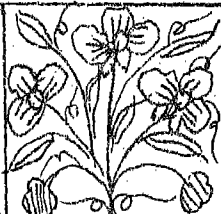
خون جگر روان ہے یہ مجرای چشم سے
کہتے ہو تم نیاز جسے اشک سرخ رنگ

دشت پیمائی ہے اپنے بیابان نازان
اپنے پابوس سے ہے خار مغیلان نازان

چاک ہاتہونسے ہے جیب انکہونسے دامن پر اشک
جیب نازان ہے یہان اودہان دامان نازان

فخر زنجیر جنون ہے یہ میری پابندی
اور میرے قید سے ہے خانۂ زندان نازان

پہنسگئے دام مین اوسکے جو دل و جان جہان
کیون نہ الجھے سے ہو زلف پریشان نازان

تجھے تو بجھ سکی آتش غم بھی ابر
کون سے کام پہ ہے تو ارے نادان نازاں

تک ذرا ہوتی ہے کم وحشت دل رونے سے
ہے سزاوار جو ہوں دیدہ گریاں نازاں

رشک میں ہیں میرے آنسو سے گہر دریتیم
مت گہر ریزی پہ ہو بارش نیسان نازاں

ہے دل و جان میرے شاہ نجف کے قربان
اے نیاز اس لیے ہیں یہ دل و جان نازاں

کیا ہی پھولی بہار آنکھوں میں
ہے جہاں لالہ زار آنکھوں میں

پھول کترے ہیں کیا عجیب و غریب
کون ہے دستکار آنکھوں میں

شیر مادر تھا یا شراب کہوں
جسکا ہے یہ خمار آنکھوں میں

کچھ اڑی جاتی ہے نگاہ اپنی
کس نے پکڑا قرار آنکھوں میں

چھوڑ کر سینہ شاید آیا ہے
اب دل بیقرار آنکھوں میں

وحدت ایسی ہوئی ہے جلوہ نما
ایک سے سو ہزار آنکھوں میں

ہمکو نقاش ہی نظر آتا
سب یہ نقش و نگار آنکھوں میں

جسکو سمجھے تھے قطرہ ہے وہ عیاں
قلزم بیکنار آنکھوں میں

کچھ نہیں کھلتا مجھے میں کون ہوں
صورت حیرت ہوں یا شکل جنون

عشق ہے سرمایۂ دیوانگی
سحر کب پاتا ہے اوسکو او فسون

آہ و نالہ نے مجھے رسوا کیا
ورنہ پنہاں تھا میرا راز درون

گر نہ بہتے لخت دل آنکھوں کی راہ
رنگ اشک ایسا نہ ہوتا رشک خون

حسن جاناں جلوہ گر ہر شے میں ہے
دید میں اپنے نہیں کوئی بیرون

کون پا سکتا ہے مجھ گم گشتہ کو
دین ڈھونڈھے ہے اسکے یا دنیای دون

جسنے پہچانا ہے اپنے آپ کو
ہے ثنا اپنے قدم پہ سرنگون
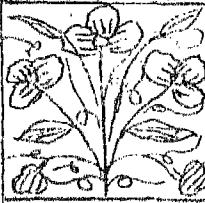
اگرچہ مین سیر بتان دیکھتا ہون	ولے جلوۂ حق عیان دیکھتا ہون
نہ جسطرح حق پرستی ہون کرتا	مگر خود پرستی زیان دیکھتا ہون
جو رب الحرم ہے صنم بھی وہی ہے	حرم دیر مین ایک سان دیکھتا ہون
اسے برہمن اور سے شیخ مانے	یہ آپکا جھگڑا یہان دیکھتا ہون
ازل سے ابد تک جو کثرت ہے پیدا	سو وحدت کا دریا روان دیکھتا ہون
ثنا اب کہون کس سے راز حقیقت	یہ عالم سراپا گمان دیکھتا ہون
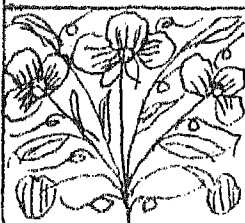
بھلا ایک غزل اور بھی ایسی کہیو
تجھے مین فصیح البیان دیکھتا ہون

جدھر دیکھتا ہون جہان دیکھتا ہون
خدا ہی کا جلوہ میان دیکھتا ہون

نہ تن دیکھتا ہون نہ جان دیکھتا ہون
تجھی کو نہان اور عیان دیکھتا ہون

اگر کوئی جانے جہان غیر حق ہے
سو مین اوسکو دہوکہا گمان دیکھتا ہون

یہ جو کچھ کہ پیدا ہے سب عین حق ہے
کہ ایک بحر ہستی روان دیکھتا ہون

کہان غیر ہے اور کیسے غیر بولون
سو جسے اللہ کہیے ہر کہان دیکھتا ہون

جسے ذات بیرنگ بیچون کہین ہین
بہر رنگ جلوہ کنان دیکھتا ہون

نیاز اب ہوا ناتوانی سے تو پیر
ولے عشق تیرا جوان دیکھتا ہون
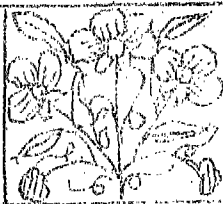
ملک شاد ہین یار و آباد ہین تو ہم ہین
ستمگر جہان کی بنیاد ہین تو ہم ہین

دیکھا یہ طلسم کہ آخر نظر پڑا یہ
گو نقد ہین تو ہم ہین نقاد ہین تو ہم ہین

اپنا ہی دیکھتے ہو تم بندوبست یار و
گر داد ہیں تو ہم ہیں فریاد ہیں تو ہم ہیں

پھیلا کے دام الفت گھر سے گھرانے ہم ہیں
گر صید ہیں تو ہم ہیں صیاد ہیں تو ہم ہیں

ٹھہرا ہے عشقبازی و نسبت کہیں اپنا
گر قیس ہیں تو ہم ہیں فرہاد ہیں تو ہم ہیں

شادی و غم یہ دو تو اپنی ہی حالتیں ہیں
دلگیر ہیں تو ہم ہیں اور شاد ہیں تو ہم ہیں

کاریگری اپنے یہ سب مصوری سے
تصویر ہیں تو ہم ہیں بہزاد ہیں تو ہم ہیں

ہستی کے کاغذ پر اپنی ہی دستخط ہیں
گر قید ہیں تو ہم ہیں اور صاد ہیں تو ہم ہیں

جو کچھ کہ ہے گذشتہ سو سرگذشت اپنی
[illegible] ہیں تو ہم ہیں سداد ہیں تو ہم ہیں

رو سے پیچ اوپر انشا گرد باد سے
گر خاک ہیں تو ہم ہیں اور باد ہیں تو ہم ہیں

تعلیم اور تعلم سب ہے تماشہ اپنا
شاگرد ہیں تو ہم ہیں استاد ہیں تو ہم ہیں

یہ تیری جلوہ گریاں آنکھوں میں چہا رہی ہیں
پیارے ادائیں تیری دلمیں سما رہی ہیں

اودہر تو زلفیں کھینچیں دل اپنے ہی طرف کو
ایدہر اشارہ تو نے آنکھیں بلا رہی ہیں

غمزہ کہ شکر دنکو اپنا ہی طنطنہ ہے
کسیج ہیچ جو دیکھو اپنے نوبت بجا رہی ہیں

طرفہ چمن ہوا ہے شاید گذر تمہارا
جو آج عندلیبیں دہوم مچا رہی ہیں

کیسی ہو! میں تیرے نرگس آنکھیں جو دیکھے اُنکو
جبتک نہیں ہے دیکھا باتیں بنا رہی ہیں

ہوا سجدہ کہتے باغ اُن سہیو دنکو
لاکہوں ہی ان سرو آگے اپنے جھکا رہی ہیں

اعجاز کرتے ہیں ناز و ادائیں تیری
وہ قتل کرتے ہیں اور وہ جلا رہی ہیں

بہایا نہیں ہے کوئی تجھسا ثبات گہوارا
تیری پیاری باتیں اسکو لبھا رہی ہیں
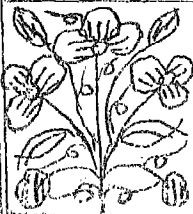
کیونکر نہ شیر آشنا ہے اور دیکھے خوش کلامی
اُسکی پیاری باتیں پیارے کی بہا رہی ہیں
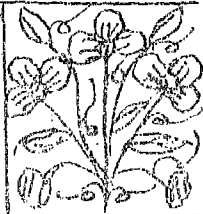
روان انکھون سے ہے سیلاب گلگون
الہی چشم ہے یا چشمۂ خون

جو شیرین تجھکو دیکھے کوہ کن ہو
اگر لیلی ہو یہان ہو جاوے مجنون

یہ دل وہ نشتر خاکی ہے یارو
بلا گردان ہے جسپر چرخ گردون

تیری آئینہ رخ کی صفا دیکھ
تحیر مین ہے اشراق فلاطون

علی مرتضی ختم الرسل کی
نیابت ایسے ہین جیون موسی کے ہارون

کافر عشق ہو نہین بندہ اسلام نہین
بت پرستی کے سوا اور مجھے کام نہین

عشق مین ہو جہتا ہون قبلہ و کعبہ اپنا
ایک پل دلکو میرے اسکے بن آرام نہین

ڈھونڈھتا ہے تو کہہ ہر یار کو میرا اپنا
منزل شوق دل چاہت لب بام نہین

بوالہوس عشق کو تو خانۂ خالہ مت بوجھ
اسکا آغاز تو آسان ہے پہ انجام نہین

پھانسنے کو دل عشاق کے الفت بس ہے
گھیر لینے کو یہ تسخیر کم از دام نہیں

کام ہو جاسے تمام اوسکا پڑے جسپہ نگاہ
کشتۂ چشم کو پھر حاجت صمصام نہیں

ابر ہے جام ہے مینا ہے مے گلگوں ہے
ہے سب اسباب طرب ساقی گلفام نہیں

ہای رے ہای چلی جاتی ہے یوں فصل بہار
کیا کروں بس نہیں اپنا وہ صنم رام نہیں

جان جاتی ہی چلی دیکھکے یہ موسم گل
ہجر و فرقت کا میری جان یہ ہنگام نہیں

دیکھ لینے ہی تلک مہر کی تہی یہ نگاہ
پھر جو دیکھا تو بجز غصہ و دشنام نہیں

رات دن غم سے ترے ہجر کے ڈرتا ہے نشاں
یہ دل آزاری میری جان بھلا کام نہیں
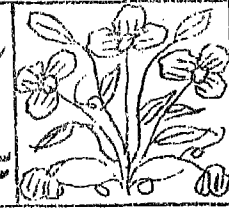
عاشق جو اسے ہو کہیں طالب آرام نہیں
ننگ و ناموس سے کچھ اپنے تئیں کام نہیں

بے سر و پائی سے عشاق کو خطرہ کیا ہے
اثر عشق ہے یہ گردش ایام نہیں

نشۂ چشم سے ہوں ساقیِ توحید کے مست
احتیاج اپنے تئیں ظرفِ مے و جام نہیں

بوالہوس پاؤں نہ رکھیو کبھی اس راہ کے بیچ
کوچۂ عشق ہے یہ رہگذرِ عام نہیں

بے نہایت ہے کہ پایا نہیں جسکا پایاں
جس جگہ پہنچی آغاز ہے انجام نہیں

عالمِ عشق کی دنیا ہے نرالی دیکھی
سحر و شام وہاں یہ سحر و شام نہیں

زاہدا حال میرا دیکھ کے حیران کیوں ہے
مشربِ کشتہ ہے یہ ملتِ اسلام نہیں

ساقیِ مست کی دیدار کا سرشار ہوں میں
اس لیئے دلکو تمنائے مے و جام نہیں
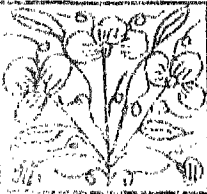
عار کیا ہے تجھے لوگوں کی ملامت سے نیاز
عاشقوں میں تو اکیلا ہے تو بدنام نہیں

نیستی ہستی ہی یارو اور ہستی کچھ نہیں
بیخودی ہستی ہے یارو اور ہستی کچھ نہیں

لامکاں کی منزلت پاتا ہے کب کون و مکاں
ہو سکے دنیا سے نکلے آگے جہاں کی ہستی کچھ نہیں

کچھ نہین سب کچھ ہے یارو اور سب کچھ نہین
غیر اسکے معنی سے سرالستی کچھ نہین

یہ جو کچھ ہونا جسے کہتے ہین ہستی ہے میان
فقر مین ہستی یہی ہی ہا اور ہستی کچھ نہین

بندگی اور حق پرستی کچھ ہونا ہے نیار
کچھ نہونے کے سوا اور حق پرستی کچھ نہین
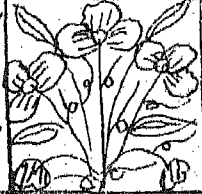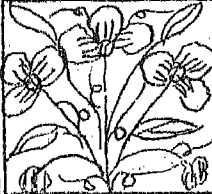
مدرسہ مین عاشقونکے جسکی بسم اللہ ہو
اوسکا پہلا ہی سبق یارو فنا فی اللہ ہو
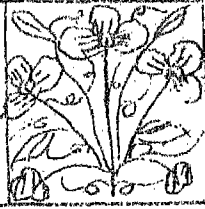
یہ سبق طولانی ایسا ہے کہ آخر ہو نہ ہو
بے نہایت کو نہایت کیسی یارو ہو

دوسرا پھر ہو سبق علم الفنا کا اقتضا
یعنے اس اپنے فنا سے کچھ نہ وہ آگاہ ہو

دور آگے تب چلے جب چوتھے ہو پہنچے نشہ
اس دقیقہ کو وہی پہنچے جو حق آگاہ ہو

تیسرا اوسکا سبق ہے پھر کہ انا اسعرف
البقا باللہ حاصل اوسکو خاطر خواہ ہو

ڈہانچی انچھ سم کے مشکل ہے جنکا ربط و ضبط
حافظ و ملا پہا سنر کب دلیل راہ ہو
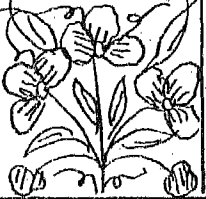
حضرت عشق آپ ہو دین گر درس حسن پیشہ — پھر تو علم فقر کی تحصیل خاطر خواہ ہو

اے نیازا اپنے تو جو کچھ ہو تمہیں ہو بس فقط — حضرت عشق آپ ہو اور آپ ہی امام اللہ

ایک تو جو آپکے دانی دکانی ہی ہمیں
کیسا ہی قصہ ہو طولانی تو وہ کوتاہ ہو

وہ یار ہے میرا اسے او دیکھنے ہارو — دیکھا نہو گر تمنے خدا دیکھ لو یارو

اس نقشہ کی تصویر کھینچی ہی نہی کی — کس ہاتھ کی ہو تم یہ اے نقش و نگارو

ہے شاہد گل جلوہ نما تخت چمن پہ — اے بلبلو سب ملکے چلو جیکو نثارو

در ملک عدم شاہ جنون لائی ہی تشریف — اے عقل و خرد اب یہ چلو باہر کو سدھارو

ٹھانی ہے یہان مغبچون نے آج یہ دلمین — واعظ جو ملے اسکے عمامہ کو اتارو

ہم آگ مین جلنے سے بہت راضی ہین ناصح — لو اپنے بہشتو کو تمہین سرسے بارو

اے چشم و جگر ملکے جسم سینہ و دل ساختہ
پھر نا دیوا وس یار کی دروازہ پہ چارہ

کس دل کے عمارت ہوئی ہے آج یہ مسمار
آتی ہو کہاں سے اوٹھے تم گرد و غبارہ

کہتا ہے نیاز اور غزل ایسی ہی کہیو
کانو نکو ادہر رکھکے زرا حسن شمارہ

ہم جرم محبت کے گنہگار ہیں یارو
پکڑے ہیں کیے اپنے کو لوگو نہیں یارو

مشکل ہے جو چپ رہتے ہیں جی ہو نہیں سکتی
وہ یار سرا ماننے ہے کس دو پکارو

کر راحت و آرام گیا جانے دو اے دل
ثابت رہو تک عشق میں ہمت کو نہ ہارو

و دست بھلائی کی فلک سے نہیں بہتر
دو دن ہمتوں آگے نہ میاں ہاتھ پسارو

جاؤ جہاں ہے ساقی مست قدح نوش
کیوں آتی ہو جھک جھک میری انکھوں میں خمارو

سیر چمن حسن میں کیا لطف و مزا تھا
کیا ہے سے نکل آئے تم اس ہجر کے خارو

جبتک نہیں وہ شوخ تجھے دیکھی خوباں
خورشید کی نکلی پہ کہاں ہو گی ستارہ

پہولی نہ سمائی تھی کہیں انگ میں اپنے
آئی ہے خزاں سر پہ خبردار بچارہ

اے شاہ سخنت ہو نہیں تیار اکیلے گہر کا
بگڑی ہیں مرے سب کام تمہیں آن سنوارو

عشق میں تیرے کوہ غم سر پہ لیا جو ہو سو ہو
عیش و نشاط زندگی چھوڑ دیا جو ہو سو ہو

پوچھو نہ مجھ خراب سے بارے صلاح کار کو
اپنے تو اب ہے نہیں ہوش بجا جو ہو سو ہو

مجھ سے مریض کو طبیب ہاتھ تو اپنا مت لگا
اسکو خدا پہ چھوڑ دے پہر خدا جو ہو سو ہو

عقل کے مدرسے سے اٹھ عشق کے میکدہ میں آ
جام فنا و بیخودی اب تو پیا جو ہو سو ہو

لاگ کی آگ لگ اٹھی پنبہ نمط یہ جل گیا
رخت وجود جان و تن کچھ نہ بچا جو ہو سو ہو

دیدہ و دل بہم ہوئے ایک سو جہ میں روبرو
انکھونکی سامنے عیاں دلمیں بسا جو ہو سو ہو

ہجر کی مصیبتیں عرض کیں اوسکے روبرو
نازو ادا سے مسکرا کہنے لگا جو ہو سو ہو

ہستی کے اس سرای میں رات کے رات بس لیے
صبح عدم ہوئی نمود پانوں اوٹھا جو ہو سو ہو

دنیا کے نیک و بد سے کام ہمکو نیاز کچھ نہیں
اب سے جو گذر گیا پہر اوسے کیا جو ہو سو ہو

عشق ستاتا ہے کیوں آ مجھے ہر آن تو
پہرے تو آرام کا لیگیا سامان تو

صبر و قرار و شکیب تاب و توان عشق میں
سب لئے تو لیا اپنے راہ رہ گئی ایک جان تو

دیکھا نہیں [illegible] چہرۂ دلدار کو
کسکو تکے ہے بہلا دیدۂ حیران تو

[illegible] کل سے پوچھ اے نسیم
درد میں کسکی ہوا چاک گریبان تو

غنچۂ [illegible]
پانوں تجھے میں اگر لے مجھے پہچان تو

تو جو اگر سینہ صاف اس [illegible]
شرم سے کیوں غرق ہے ابر دُر افشان تو

پوچھی ہے ہر ایک سے کسکا ہے عاشق نیاز
تجکو نہیں ہے خبر ایسا ہے نجان تو

افسانہ میری درد کا اوس یار سے کہدو
فرقت کے مصیبت کو دل آزار سے کہدو

جھکتا نہیں یہ دل طرف قبلۂ عالم
محراب چشم ابروے دلدار سے کہدو

ایک تو ہے نہیں میں بھی ہوں اوس آنکھونکا بیمار
اے اہل نظر نرگس بیمار سے کہدو

سسکی ہے پڑا خنجر مژگان کا گھایل
تیر نگہ دیدۂ خونخوار سے کہدو

ہیں عشق کے ملت میں ہوں الشیخ و برہمن
جا عشق میں تسبیح و زنار سے کہدو

کیا جوشمیں ہے اب مے وحدت خم دل میں
ابھی ہے پڑی رد مے و عطار سے کہدو

جیون مہر کے سنکھہ کہی آئینہ انا الشمس
تو تو ان ہوں انا اللہ سر دار سے کہدو

مشکل جو نیاز آئے تہیں قصر ہیں پیش

جا شاہِ نجف حیدرِ کرار سے کہدو

چھوڑو مجھے بیخود میرا آرام یہی ہے
بے نام و نشاں رہنے دو بس نام یہی ہے

بیکار و معطل ہی رہوں کار جہاں سے
خورشید میں اپنے تو بڑا کام یہی ہے

لے سر سے قدم تک ہوں جلا شمع کے مانند
شاید کہ میاں عشق کا انجام یہی ہے

کافر ہوں جو میں اپنے تئیں جانو کہ مسلماں ہوں
جو کچھ ہے سو تو ہے میرا اسلام یہی ہے

سب کچھ نہیں و ذات تیرے دھیان میں بیدار
اپنے تو سحر ہے یہی اور شام یہی ہے

کہتے ہیں ثناؔ آپ کو اس شکل میں سب
یہ سچ ہے کہ تو پاک ہے پیاں نام یہی ہے

غمِ جدائی کو ہم جانیں یا خدا جانے
بلا کشوں پہ جو گذرے تیری بلا جانے

مریضِ عشق کا درماں عبث کرے ہے تو
دوا ہماری ارسطو بھلا تو کیا جانے
مسیحا

۱۵/۹/۶۰

آتی ہے اوسکے سامنے ہم آپ سے یون چل بسے
سورج کا چہرہ دیکھتے جیسے کہ شبنم چل بسے

عہد رفاقت بندہ گیا تہا لیک اب بہتا نہین
پیچھے لگا جاتا ہے غم اور ہم تو اسدم چل بسے

عقل و خرد ایمان و دین صبر و شکیب آرام دل
جب کچھ کہ تھے وہ زندگی کے رکن اور کہم چل بسے

اے ہمنشینو تم کہو کیا لطف ہے اس زیست کا
جب ہم اکیلے رہ گئے اور اپنے محرم چل بسے

چلیے نیاز اب اوس جگہ کا بہی تماشا کیجیے
اپنے ہزارون مین جہان ہین یار و ہمدم چل بسے

جب چہوڑ کر تنہا مجہے وہ یار ہمدم چل بسے
عقل و قرار و ہوش دل [illegible] باہم چل بسے

اپنا مدار زندگی اب رہ گیا ہے غم تیرا
پہر تو وہ بہی سینہ سوز ہے یاں سے کہ بے غم چل بسے

تک مخلصی بلبل کو دے صیاد جاتی ہے بہار
پہر چہوڑنا کیا لطف ہے جب گل کا موسم چل بسے

دنیا سرا ایسی نہین اک جہان رہ جایئے
بس شب کے شب آئے رہے اور پہر صبحدم چل بسے

ابتو چلو ملک بقا کے سیر دیکھو آنیاز
دیکھو تو کیا کیا ہے جہان عالم کے عالم چپ
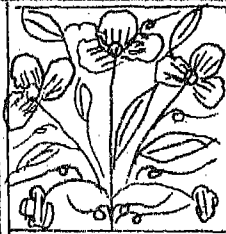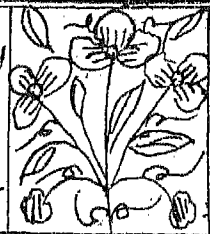
ہم یاں اپنے کو نہ خاک نہ افلاک سے باندھے
عرفان اگر چاہے دل پاک سے باندھے

کر جلوہ گہ یار ہو آئینہ دل
پھر اوسکا تصور کوئی کس تاک سے باندھے

ہے کاسۂ سر اپنا طلب تیرے بوسے
اب دستہ گل لیکے کوئی تاک سے باندھے

تجھ اپنے تشنگ کا فلک چاہے سو کرلے
پر شرط نہ غربال دل چاک سے باندھے

ہر چند نظر بازی پہ نرگس شہلا
پر تاک نہ اس دیدہ بیباک سے باندھے

صحرا اسکا راہ اوسکے میں بیٹھا ہوں باامید
شاید مجھے کر صید وہ فتراک سے باندھے

لخت جگر دل سے جو میرے اہنیں بندھا
پھر آنسو دنکے ندی کوئی خاک سے باندھے

ٹکنے کے فقط تاک کا ہوں بار وگنہگار
کوئی باندھے مجھے تو شجر تاک سے باندھے

جوڑے کو جو وہ نازنیں باندھے تو لازم
تار نگہ چشم ہوسناک سے باندھے

ناقے سے ہمارے وہ بنا کر کے بگولے
چکر ہے ہمیں رکھتا ہے سدا چاک سے باندھے

اس چرخ سے کیا رکھیے بھلا چشم نکوئی
جو میرے پس از مرگ بھی ہے خاک سے باندھے

بہتر ہے نیاز آپ کہ تو رشتۂ اخلاص
ہر ایک سے تو رشتۂ پولاک سے باندھے

مجھے بیخودی یہ تو نے بھلے چاشنی چکھائی
کسے آرزو کی دل میں نہیں اب رہی سمائی

نہ عذر ہے نہ خطر ہے نہ رجا ہے نہ دعا ہے
نہ خیال بندگی ہے نہ تمنۂ خدائی

نہ مقام گفتگو ہے نہ محل جستجو ہے
نہ وہاں حواس پہنچیں نہ خرد کو ہے رسائی

نہ کہیں ہے نہ مکاں ہے نہ زمیں ہے نہ زماں ہے
دل بینوا نے میرے وہاں چھاونی ہے چھائی

نہ وصال ہے نہ ہجراں نہ سرور ہے نہ غم ہے
جسے کہیے خواب غفلت سو وہ نیند مجکو آئی

من تو اد ٹھے جہان ہون ہو سیٹھ ہان کہان ہون
جو دو ٹیکے تھے لو ازم سو رہا اور نسے پائے

یہان مین رہا ہون جب تو سخن نیاز یون
سنو کہ زبان نے سے وہی جو کہیگا نا ہے

ستارے نہین یہ شب تار کے
شرارے ہین آہ شرربار کے

مبارک رہے تجکو واعظ بہشت
میان ہمتو طالب ہین دیدار کے

جو دیکھے تجھے بلبل اے رشک گل
نہ بھٹکے کبھی گرد گلزار کے

صفائی تیرے سلک دندان کی دیکھ
ہوئے غرق دریا گہر ہار کے
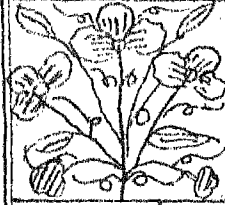
عجب کیا جو تشریف لاؤ ادہر
عیادت کو آتے ہین بیمار کے

کہان فصل گل ہے کہان وہ بہار
چلو بلبلے رو دین گلے خار کے

غزل اور ایسے ہی کہیو نیاز

کہ مشتاق ہین تیرے اشعار کے

چھٹا ہاتھ سے چشم خونخوار کے
لیا زلف نے دام مین مار کے

یہ جنبش جو ابرو مین ہے یار کے
سو چھڑتے ہین وہ ہاتھ تلوار کے

یہ دنیات ہین یا کہ ہندو و ترک
کہ ہمدوش ہین زلف و رخسار کے

کھلی آنکھ پیتی ہی وحدت کا جام
ہوئے مست و سرشار دیدار کے

خموشی کا عالم ہے اپنا مقام
نہین آشنا بحث و تکرار کے

جو آزاد ہین کفر و اسلام سے
نہ قیدی ہین سبحہ نہ زنار کے

یہ دل بے بہا جنس ہے اے نیاز
بہا مت اسے بن خریدار کے

جو ہین آشنا سر اسرار کے
وہ ہین یار ہر یار و اغیار کے

اندھیرا اوجالا نہان اور عیان
یہ جلوے ہیں سب جلوۂ یار کے

بہار و خزان ہمیہ ہے ایکسان
کبھی یار گل ہیں کبھی خار کے

ادھر کی نہیں جانتے رسم و راہ
میان ہمتو باشندہ ہیں پار کے

پٹا توڑ ہستی کے نے گنج وصل
بڑا گنج ہے زیر دیوار کے

کہاں نے کہاں لیکے پہنچایا دل
ملایک جہانئے رہے ہار کے

نہیں قیس و فرہاد سا میں نیار
کہ ہون گرد صحرا و کہسار کے

سو منہ اپنا جو تونے دکھایا مجھے
وہیں پھر جو دیکھا نپایا تجھے

بسا میری آنکھوں میں تو اسقدر
کہ تجھ بن نظر کچھ نہ آیا مجھے

کہانتک کہوں لطف و احسان عشق
کہ جیون جیون گھٹا ہیں بڑھایا مجھے

یہانتک دیا مجھکو حسن عروج — کہ بندہ سے مولا بنایا مجھے

مین قربان ہون تیری نظرونکے پیارے — ملاقی ہی آنکھین گمایا مجھے

کہا تھین کہ ہر بیخودی کا مقام ۹ — وہانسی یہان تو ہی لایا مجھے

نیاز اب یہی ہی دعا و طلب
رکھہ اپنا ہی بندہ خدایا مجھے

یہ جو ہے کون و مکان یارو یہ ہے سب لاشی — جسکو کہتے ہو جہان یارو یہ ہے سب لاشی

گرچہ ہے نام و نشان کاہے یہ سب وہم و گمان — ہے یہ نام اور نشان یارو یہ ہے سب لاشی

نہ تصور مین حق آوے نہ بیان کر سکے — چہ تصور چہ بیان یارو یہ ہے سب لاشی

سو جتا ہے وہی جو کچھ کہ تصور بندہ کا — حق جسے کہتے وہان یارو یہ ہے سب لاشی

ما عرفناک کہین صاحب لولاک جہان — جب وہان وہم و گمان یارو یہ ہے سب لاشی

نہ تو کچھ بو بو نہ دیکھو سنو مثل نیاز
دیدہ و گوش و زبان یار و بیہ سب لاشے

روٹھا ہوا وہ پیار اگر اپنے سے من جاوے | بگڑا ہوا کھیل اپنا ایک آن میں بن جاوے
یہ سوز دروں مجکو کچھ ہوکی ہی ڈالے ہے | آجا نے گلے لگ جا تو جی کی جلن جاوے
رونا مجھے آتا ہے اس طفل سرشک اوپر | یوں آنکھوں میں پل پل کے جا خاک میں سن جاوے
میں جان بلب آیا ہوں اس ہجر کے ہاتھوں سے | یا آئے وہ دلبر یا جیکی لگن جاوے
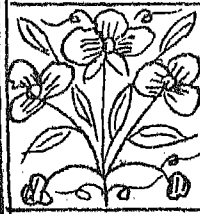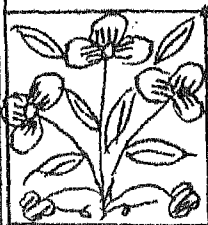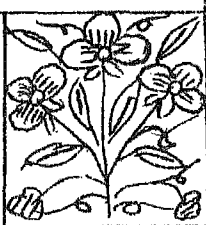
عاشق ہو نیاز اور سیر گل پھاڑ کپڑا نکو
گر سیر کو گلشن کے وہ غنچہ دہن جاوے

کہتے ہیں عشق جسکو ہمارا ہی نام ہے | شور و فغاں کی اپنے یہاں دھوم دھام ہے
گر پھونک دوں جہاں کو تو کچھ عجب نہیں | میں آگ کا بھبوکا ہوں میرا یہ کام ہے

ہوش و خرد سے ہمکو سروکار کچھ نہین
ان دونو صاحبون کو ہمارا سلام ہے

منزل ہماری پاتے ہین کب شیخ و برہمن
اسلام و کفر سے پرے اپنا مقام ہے

دیر و حرم ہین اور کلیسا کنشت ہین
پھرتا ہمارے نام کا ہم ہر کدام ہے

پر ایک نیاز اپنے سے ہمراز ہی کہ وہ
شاہ نجف امیر عرب کا غلام ہے

ہین وہ کوئی ہون جسکا خدائی مین نام ہے
کہتے ہین جسکو حسن سو جیسر تمام ہے

عالم مین میرے جلوہ نمائی کا ہر طرف
غوغا ہے غل ہے شور ہے اودھم ہمام ہے

خلقت کے کان پر ہین اسے ذکر بیٹھے ہو
ہر ہر زبان پہ یہی بات اور کلام ہے

جس دل مین دیکھئے تو ہمارے ہی چاہ ہے
جو آنکھ ہے سو تک رہی ہمکو مدام ہے

ہر سر کے بیچ اپنا ہی سودا ہے بھرا
اپنے طلب مین رہتے و رک ہر کدام ہے

دیکہا ہے جسنے حسن ہمارا بچشم دل
خوبان اس جہانکے کب اوسکو کام ہے

حاضر ہین بندگی مین ہمارے تمام خلق
از عرش تا بفرش سب اپنا غلام ہے

رکہتا ہے ہمسے ہر کوئی راز و نیاز شیخ
پر کچھہ نیاز اپنا مدار المہام ہے

سر زمین چشت کی آب و ہوا کچھہ اور ہے
دین و دنیا سے نرالا اور ہی کچھہ طور ہے

پھرتے ہین ہر گلی کوچے مین از خود رفتگان
عشق کی وہان سلطنت ہے بیخودیکا دور ہے

کوئی سبحانی کہے کوئی انا الحق بلبلا
بل بے تیرا بلبلانا یہ مقام غور ہے

کوئی شغل نیستی مین نیست نابود ہے
کوئی نظارہ مین حقکے ایک تماشا طور ہے

ہے حضور حق تعالی اونکے نغمہ و باش
دیکھنے مین خلق کے گو دہلی و لاہور ہے

خندہ و گریہ ہم ہم ہین اون یارونکے بیچ
جو کوئی روتا ہے پہر ہنستا وہی فی الفور ہے

ہو کر مرغ دل کے آب و دانہ کی خبر لیجئے — تو اپنے دام میں اوسکے تئیں صیاد کیوں کیجے

جو مانگوں ہوں میں ازادی کہے ہے ہنسکے یوں ظالم — جسے لیجے غلامی میں اوسے ازاد کیوں کیجے

نیاز اب چپ رہو کوتہ کرو افسانۂ غم کو

جفا سے او ستمگر کے یہ داد و فریاد کیوں کیجے

کاتب الحروف خاکسار رجب علی خان

عفی اللہ عنہ

نکل گئی پیت کو را سے دیکھو جی اپا الگی سے		نیاز کی پر دیکھن ہے خدائی دیکھو جی ہیکلی ہے

مسنہ

صنم بکم عمی ہو کے حقسے دھیان لگاؤ جے	۴	بسیر نگی کی صورت جاسکے اپنا آپ گماؤ جی
پاک منزہ پورہی ہو کے سبحانی گن گاؤ جی		نیاز گیا جب اللہ لوگون کو ہا فرماؤ جی

مسنہ

من دھن ھرلی من موہن کے سدھ بدھ سب بسرائے	۵	سکھی سہیلی سنگ کھیلی تجھین پریت بھجائے
ہر موسئین نیاز کو جانون ایسی مت بورائے		پیت کی ریت کہا ہی ہوت ہے ساجن گھر گیائے

مسنہ

جوگنیا کا بہیس بناکے پیا کو ڈھونڈن جاؤن	۶	نگری نگری دوارے دوار پی جی سندیسہ سنائن
درسن بھکاری جگیان ہو کے درسن بھچا پاون		تن من جوبن ادھیر وار دن تب بین پیا نیاز کہلاون

سکھی چار ہی ڈار ہی برہا اگن سب گات ۱۰ پیا جو ناری دیکھن لاگو پیا لکھ پرکھو بات
ہو ن برہن کو بیاج دینو سوت کا پکڑو ہاتھ نیارے پیا بن کیسی گھڑی بیتے کیونکر کٹتی دن رات

ایضاً

انگو چھو بنوا کیسی کور اکھون سنبھار ۱۱ امواگوی ٹیسو پھولے بن بن سکھے بہار
اپا پیا اگن ہوری کھیلیں ترسے بار ہی بار پھر سے میت کو توا کتنو دیہو مو پنہہ ریار

بھاگ

من لاگو اب کیسے چھوٹے لگ گئے پیم کی ڈوری ۱۲ برہا اگن سلگت ہے تن میں جل بل بھسم بھئے
نیارے تمھاری لین میں بلیاں بھیگ گئے لیو موسے

تمام شد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۲	۷	اعجاز گر	اعجاز کر				
۳۹	۷	عشق مد	عشق میرا				
۴۳	۳	بہتا	نبھتا				
۴۴	۴	چارہی	چاہی				
ایضاً	۷	بازی	بازے				
۴۶	۴	شدر بار	شدر باب				
ایضاً	ایضاً	زسے	سہے				
۴۷	۹	رہین	رہیے				
۴۸	۳	کل	گل				
ایضاً	۱۰	کہٹا	گھٹا				
۵۱	۱۰	سودا	سودا				

دیوان نثار